

لبنخند و چند داستان دیگر



دی لچ لارنس

سیاوش م. ملکی

لبخند و چند داستان دیگر

اثر: دی. ایچ. لارنس

مترجم : سیاوش.م. ملکی

Title: Five selected short story

Author: d.h.Lawrence

Translator: Siaavash.M.Malekei

(یک توضیح کوتاه : این کتاب حدود 2 سال پیش در بزرگترین کتابخانه اینترنتی جهان، یعنی سایت گوتنبرگ قرار داده شده و با این کتاب بخش فارسی آن سایت بزرگ و معتبر راه اندازی شد؛ گرچه با عرض تاسف باید بگویم که تا امروز و هنوز تنها کتاب فارسی سایت گوتنبرگ است. خوشبختانه در آن سایت، که رایگان هم هست، از ترجمه این حقیر استقبال فراوانی شد و تعداد دفعاتی که هموطنان عزیز کتاب را دانلود کرده و هنوز هم میکنند عددیست چندهزار رقمی. اگر میخواهید کتاب را در سایت گوتنبرگ مشاهده بفرمایید به این آدرس بروید : www.gutenberg.com/ebooks/46740 ... با سپاس)

Second Best گزینه دوم

Smile لبخند

The Christening غسل تعمید

The Shadow in the Rose Garden

Things سایه ای در باغ گل سرخ

Second Best گزینه دوم

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

فرانسیس با بدْخُلَقِیِ بچه گانه و به صدایی بلند گفت : « آخ که خسته‌م » و همان آن روی چمنهای تِه پرچین ولو شد. انا لحظه‌ای حیران ماند و بعد چون به هر دمبیلی فرانسیس عادت داشت، گفت:

— خب ، دیروز بعداز گذراندن اون راه لعنتی طولانی از لیورپول تا اینجا ، بایدم خسته باشی...اونم تو : تیتیش مامانی همیشه خسته !

این‌ها را که گفت ، او هم کنار خواهرش ولو شد. انا ، دخترِ بالغِ چهارده‌ساله‌ای بود باندامی پُروپیمان و سالمِ توأم با عقل سلیم.

فرانسیس که دختری بود دمدمی مزاج و وپری ، از انا بزرگتر بود و حدود بیست‌وسه سال سن داشت. او « دخترخوشگله » و « خانوم باهوشه »ی خانواده‌اش بود.

فرانسیس با حالتی عصبی و مستأصل گلهای کوچکِ تزئینی پارچه‌ای پیراهنش را کند. نیمرُخِ زیبایش که حلقه‌حلقه‌های موهایِ مشکي اش را بر پیشانی داشت و آمیزه‌ای از خُزن و شرم رخساره‌اش را برافروخته بود ، چون نقابی آرام می‌نمود ؛ اگرچه دستِ آفتابسوخته‌ای ظریفش با حالتی عصبی همچنان درحالِ کندنِ گلهای پیرهنش بود، برای اینکه به انا بفهماند که منظور او را نفهمیده گفت :

— این که آنچنان سفرِ خسته‌کننده‌ای نبود که...

آنا نگاهی پرسش‌گر به خواهرجانش انداخت. دخترک ، خاطرجمع از رفتارِ عاقلانه‌اش ، به خیال خودش نبضِ فرانسیس را در دست داشت و به خوبی از پس شناختن خواهرِ هر دمبیل‌اش برآمده بود. اما به یکباره منظر تمام‌قدِ خودش را در نظر فرانسیس دید : احساس کرد در آن دو چشم سیاهِ سودائی، آتشی برپاست : عطش به چالش کشیدن او ؛ این بود که دخترک جازد و خودش را جمع‌وجور کرد. فرانسیس به این دیدگان و نگاه‌های آشکارا پُر شَرّوشورِ منحصری‌فردش شهره بود ، چرا که این نگاه‌ها مردم را با خشونت و غافلگیری ، دستپاچه می‌کرد.

آنا درحالیکه اندام ظریف اما قویِ خواهرش را درآغوش می‌گرفت ، پرسید :

— اردک پیر مفلوک من...قضیه چیه ؟

فرانسیس آنچنان خندید که بدنش به لرزه افتاد و بعد سر بر سینه‌هایِ سفتِ دخترکِ بُپُل گذاشت و آرمید. درآستانه‌ی سرازیر شدن اشکش شکوه‌کنان گفت :

— فقط یه کم خسته‌م.

آنا به نوازش و نازکشان گفت :

– حُب...بایدم خسته باشی...مگه چیز عجیبه ؟

ادای بزرگترها را درآوردن و ژل مادر را بازی کردنِ آنا به نظر فرانسیس خیلی مضحک آمد. اما سوای این ، آنا در عالم بی‌خیالی دوران نوجوانی به سر می‌برد ؛ مردها برایش مثل لولو بودند و شناخت و تجربه‌ای از « جنس مخالف » نداشت ؛ درست در زمانی که فرانسیس بیست‌وسه‌ساله از این لحاظ ، زندگی‌اش دستخوش تغییر و تحولات مهمی بود.

آرامش صبحگاهان بر سراسر ده سایه انداخته بود. در چمن‌زاران هر چیزی سوا از سایه‌ای که بر زمین افکنده بود ، زیر نور خورشید می‌درخشید و تپه و فراز و فرودش در سکوت و آرامش داشت گرمایش را پس می‌داد.

خاک با آن رنگ قهوه‌ایش انگار داشت به آرامی تفت داده میشد. برگ درختان بلوط از شدت گرما به رنگ قهوه‌ای درآمده بودند. انعکاس نور نارنجی و قرمز دهکده در دوردستها از میان ردیف درختان ، که شاخساران درهم تنیده شان ، سایهء نسبتاً سیاهی بر زمین افکنده بود، خودنمایی می‌کرد. درختان بیدِ قدبرافراشته در امتداد مسیر نهر جاری در پای چمنزار، ناگهان در اثر وزش باد، گیسوان درخشانِ مثلِ الماسشان را در هوا به رقص درآوردند.

آنا دوباره به حالت همیشگی اش نشست ؛ زانوهایش را از هم باز کرد و روی دامنش مُشتی فندق ریخت ؛ مُشتی چیز سبز و سفید پرگپوش ، که پوست هر تاقشان، رنگی جداگانه داشت ؛ از صورتی تا قهوه ای سوخته.

اندیشه ای تلخ و غمناک ، فرانسیس را با سری به زیر انداخته ، در خود غرق کرده بود.

دخترک پس از اینکه هسته ای را به سختی از میان پوسته اش درآورد، سر صحبت را باز کرد :

– هوووم...فرانسیس تو « تام سِمدلی » رو می شناسی ؟

فرانسیس به طعنه گفت :

– گمون کنم !

– راستش...یه خرگوش وحشی بهم داد...خودش گرفته بودش...بم داد که بذارمش کنار اون خرگوش خونگیم...هنوزم هستش...زنده ست.

فرانسیس ، بی حوصله اما به طنز و طعنه گفت :

– خوبه...خوش به حالت !

– آره...پس چی؟! تام برا رفتن به جشن « اولرتن » باهام حرف زده بود...که منو با خودش میبره...ولی اینکارو نکرد...بین...اون با یه خدمتکاره رفت...با کلفت خونه کشیش رفتن جشن... با چشای خودم دیدمشون.

– لابد بایدم همین کار رو میکرده.

– نخیرم...هیچم اینطور نیس ! به خودشم همینو گفتم...و اینم بش گفتم که باید جریانو به تو بگم... حالام که گفتم !

فندقِ تق و توق کنان زیر دندانهایش خرد شد ، هسته اش را سوا کرد و با لذت جویدش. فرانسیس گفت :

– همچین چیز مهمی هم نیس.

– حُب...شایدم نباشه...ولی...بهرحال من ارزش دلخور شدم.

– چرا ؟

– چرا نداره...شدم دیگه...حق نداشت با کلفته بره.

فرانسیس با لحنی سرد اما حق به جانب ، قاطعانه گفت :

– کاملاً هم حق داشته.

– نخیرم...نداشت...چونکه قبلش قولشو به من داده بود.

فرانسیس پُقی زد زیر خنده ، خنده ای از سرِ سرحالی و سرخوشی ؛ گفت :

– آخی...نازی...فراموش کردم که قولشو به تو داده بوده.

و اضافه کرد :

– وقتی برایش قسم خوردی که به من میگی...اونوقت چی گفت؟

– هیچی...خندید...بعدشم گفت : « اون ککش هم نمی گزه.»

فرانسیس نفس عمیقی کشید و گفت :

– و حرفشم پُر بیراه نبوده.

سکوت بر همه جا سایه انداخته بود. مرتع با آن خارهای خشکِ زردرنگش، انبوه بوته های تمشکِ وحشی بی خیش خش و خاموشش، بوته های «اولکس» پوست انداخته آفتابسوختش که زیر نور آفتاب میدرخشید، همه و همه به نظر رؤیائی می آمد.

پانویس : اولکس : بوته هایی هستند به رنگ سبز تیره با گل های زردرنگ و خارهایی تیز. احتمالاً فقط در اروپا می رویند. با تساهل میشود معادل «سروکوهی» را بجایش به کار برد. – مترجم –

از این سو تا آن سوی کنارهء نهر، طرحهای عظیم کشاورزی را پیاده و آماده کرده بودند ، سفیدی کاه و گلش کوتاه و بلند جوارز، تکه زمینهای چارگوش قهوه ای رنگ

گندم ، قطعه زمینهای خاکی رنگ چراگاهها ، شیارهای موازی قرمزگون زمینهای درحال آیش و درختزاران و دست آخر ، دهکده بود که همانند تکه جواهری تیره رنگ تا دوردست ، درست تا خود تپه ها امتداد داشت، یعنی جایی که طرح زمینهای تیره و روشن و شطرنجی ، کوچک و کوچکتر به نظر می آمد ؛ و بالاخره ، آخرین جایی که در دیدرس قرار داشت ، تکه زمینهای چارگوش سفید کاهپوش بود که غبار تیره و گرد ناشی از گرما رویش را پوشانده بود و دیدنش را سختتر هم میکرد.

یکمرتبه آنا با صدای بلند گفت :

— هی... میگم اینجا یه لونه خرگوشه ! بهتره بپایمش شاید یکیشون اومد بیرون...چی میگي؟ جنابعالی هم لازم نیس به خودت زحمت بدی و تگون بدی به خودت.

دو دختر خاموش و آرام نشستند. فرانسیس به چیزهای خاصی که احاطه اش کرده بودند نگاهی انداخت ؛ آنها به نظرش ناآشنا و عجیب و غریب می آمدند :

خوشه های انگورکولی سبز نارس که بر ساقه های ارغوانی شان سنگینی میکردند ، بارقه زردرنگ سیبهای وحشی که زیر آسمان آبی بر فراز پرچین خوشه خوشه خودنمایی میکرد ، برگهای وارفته و نرم گلهای پامچال که ته پرچین را پوشانده بودند ؛ همه و همه به نظر فرانسیس غریب می آمد.

ناگهان چیز جنبنده ای نظر فرانسیس را به خود جلب کرد. موش کوری، برروی خاک گرم و سرخ رنگ، در حال حرکت بود؛ در حال حرکت، این سو و آنسو را بو می کشید؛ بدن صاف و سیاه رنگش را به این طرف و آنطرف حرکت می داد؛ و اگرچه چابک بود ولی

به همان نسبت هم بیصدا و آرام حرکت می کرد. جانور، سرشار از سرزندگی بود.

فرانسیس، که وجود آن موجود ترسانده بودش، از روی عادت خواست آنا را صدا بزند که بیاید و آن جانور را بکشد؛ اما امروز، کیلی و بی دل و دماغی اش، فراتر از آستانه تحملش بود. آن جاندار کوچک، در برابر چشمان او، آب بازی میکرد، بو میکشید و فین فین می کرد، چیزهای دور و برش را لمس میکرد که سردریاورد چی هستند، کور اما تیز و بُز حرکت می کرد؛ چیزهای ناآشنا اما گرمی که شکم و دماغش را قلقلک میداد، بعلاوه آفتابی که بر بدنش می تابید، حسابی کیفورش کرده بود.

فرانسیس نسبت به این جانور کوچولو عمیقا احساس ترحم می کرد.

آنا که دست به کمر ایستاده و جانور سیاه کور را تماشا میکرد، گفت :

— هی... فران جون... اونجارو باش... یه موش کور.

فرانسیس که غرق افکار خودش بود، اخم کرد. دخترک آهسته گفت :

— این که فرار نمیکنه... میکنه ؟

و بعد به نرمی و آرام به جانور نزدیک شد. موش کور، ترسان و دستپاچه به قصد فرار شروع کرد به دست و پا زدن. آنا ، سریع پایش را روی جانور گذاشت، البته نه با

فشار. فرانسیس میتواندست جانور گیرافاده در زیر چکمه خواهرش را ببیند که دستهای صورتیش در تلاش و تقلا بود و دماغِ نوک تیزش را هم پیچ و تاب میداد.

دخترِ خوش هیکل، درحالیکه از فرط هیجان ابرو در هم کشیده بود، گفت :

– چقد وول میخوره !

بعد خم شد تا از نزدیک به شکارش نگاهی بیاندازد.

فرانسیس اکنون از ورای کفه کفش خواهرش میتواندست جنب و جوش شانه های مخملی موش و اینطرف و آنطرف شدن صورتِ فاقدِ بینایی اش و تقلاهای دیوانه وار دستهای صورتی رنگش را به وضوح ببیند. درحالیکه سرش را برمیگرداند، به آنا گفت :

– این چیز رو بُکش...

آنا که چندشش شده بود باخنده گفت :

– اوهو ! عمراً اینکارو نمیکنم...اگه دوس داری خودت بُکشش.

فرانسیس با جدیت گفت :

– نه...دوس ندارم...

بعد از چند بار تلاش نه چندان جدی، آنا بالأخره توانست پس گردن جانور را بگیرد و از زمین بلندش کند. جانور، سرش را عقب میکشید و پوزه درآزش را به شدت به این سمت و آن سمت تکان میداد، دهان بازش مثل یک مستطیل کج و کوله شده بود و در جلو اش دو دندان ریزِ صورتی دیده میشد، از دهان کاملاً بازش میشد فهمید که حسابی کلافه شده؛ بدنِ آویزانش به ندرت و با سختی تکان میخورد.

آنا ، که حواسش به دندانهای تیز جانور بود، گفت :

– به قیافه این کوچولو نمیداد که انقد فرز باشه...

فرانسیس با صدایی آرام پرسید :

– حالا میخوای چیکارش کنی ؟

– باید بمیره...میدونی که چقد بهمون ضرر میزنن...میبرمش خونه که بابا یا یکی دیگه بکشدش...نمیدارم از چنگم فرار کنه.

دخترِک، ناشیانه جانور را توی دستمال جیبی اش قنداق پیچ کرد و رفت کنار خواهرش نشست. مدت زمانی به سکوت گذشت.

آنا به یکباره پرسید :

– اینبار از جیمی زیاد حرف نزدی...هنوز تو «لیورپول» می بینیش ؟

فرانسیس، بدون آنکه به روی خودش بیاورد که این سؤال تا چه حد آزارش داده، گفت:

– یکی دوبار...

– یعنی دیگه باهاش صمیمی نیستی ؟

– گمونم نبایدم باشم... چونکه نامزد کرده...

– نامزد ؟ جیمی باراس ؟! آفرین !... فکر هر چیو میکردم جز اینکه اون نامزد کنه...

فرانسیس با تشر گفت :

– چرا که نه ؟... مگه اون چیش از بقیه کمتره ؟

آنا داشت به موش کور ور می رفت. بالاخره جواب داد که :

– چیزی کم نداره... منتها من فکر نمی کردم اینکارو بکنه... همینجوری...

فرانسیس حرفش را قطع کرد و پرسید :

– چرا نکنه ؟

– نمیدونم... این جونور لعنتی هم آروم نمی گیره... حالا با کی نامزد کرده ؟

– از کجا بدونم ؟

– گمون کردم ارزش پرسیدی... هرچی نباشه خیلی ساله که باهم آشنا هستین... باید فکرشو می کردم که بخواد ازدواج کنه... اونم حالا که دکترای شیمی اش رو هم گرفته.

فرانسیس، برخلاف میل درونیش، خندید.

– آخه این چه ربطی به اون داره ؟

– قطعاً داره... اون حالا دیگه دوس داره احساس کنه آدم مهمیه... واسه همینم نامزد کرده... هی جوونور... انقده وول نخور... بتمبرگ سر جات...

اما در این حیص و بیص، موش کور موفق شده بود تقریباً خودش را با توش و تقلا از توی دستمال بیرون بکشد : پدنش را دیوانه وار پیچ و تاب می داد، سر می چرخاند در حالیکه دهانش به شکل یک استوانه باز بود و دستهای بزرگ پُرچین اش را از هم باز کرده بود. آنا، با گفتن : «برو تو بشین سر جات» ، شروع کرد به فشار دادن موش کور با انگشت اشاره اش به داخل دستمال. ناگهان انگشتش لای دندان موش گیر کرد و دختر، حس کرد که از انگشتش برق دردناکی بلند شد. فریاد زد که :

– آآخ... انگشتمو گاز گرفت !

جانور را روی زمین انداخت. جاندار، گیج و هراسان، کورکورانه دور خودش می چرخید. فرانسیس می خواست جیغ بزند؛ او توقع داشت که موش کور هم مثل یک موش معمولی پا به فرار بگذارد ولی جانور همانجا مانده بود و کورمال کورمال دنبال راه فرار میگشت. فرانسیس خواست سرش داد بزند بلکه جانور فرار کند.

آنا، غضبناک، فکری به سرش زد. چوبدستی خواهرش را از او گرفت و به یک ضربه جاندار کوچک را بیجان کرد. فرانسیس لرزان و ترسان مانده بود. لحظاتی پیش، جانور، داشت آفتاب می گرفت و حالا بیجان، مثل تکه گوشتی افتاده بود، بی هیچ تاب و تقلائی. فرانسیس با صدایی لرزان گفت:

– اون مرده!

آنا انگشتش را از توی دهانش بیرون آورد و به سوراخ کوچکی رویش نگاهی کرد:

– آره... به درک!... حقش بود... همشون مودی و مضرن...

آنا، لاشه جانور را از زمین بلند کرد و اینکار خشمش را خاموش کرد. او، غرق در افکارش و در حالیکه ابتدا سرانگشت و سپس گونه اش را به پوست خیز جانور می مالید، گفت:

– چقده پوستش قشنگه.

فرانسیس به تندی گفت:

– بپا... دامنِت داره خونی میشه!

قطره خونی یا قوت رنگ، از دماغ جانور بیجان آویزان و آماده چکیدن بود که آنا آنرا روی برگهای یک بته گل استکانی آبی رنگ مالید. به آنی، آرامش، وجود فرانسیس را در بر گرفت؛ و در آن لحظه بود که هیبت یک آدم با کمالات را به خود گرفت.

فرانسیس، در حالیکه بی تفاوتی ملال آوری بر ماتم درون و دلش چیره شده بود، گفت:

– گمونم این جوونورا رو باید کشت...

درخشش سیبهای صحرایی، رقص زیبای بیدها با باد، در نظرش ناچیز و نازیا بود.

بی شک چیزی در درونش مرده بود و از اینرو آن چیزهای زیبا احساسی را در درونش برنمی انگیخت. آرام بود و کاملاً بی توجه نسبت به غم انبوه درونش. عزم رفتن کرد، و عازم جویبار و چمنزار اطراف آن شد. آنا که دنبال او راه افتاده بود، داد زد:

– آهای... وایسا منم پیام...

فرانسیس روی پُل ایستاد به تماشای رد پای گاوها و گوسفندها بر روی گِلِ سرخ رنگ. در آن زیر، دیگر ردی از جوپ آب و کانال نبود ولی با این وجود همه چیز بوی تازگی و سبزی و سرسبزی میداد. از خودش پرسید که چرا نسبت به خواهرکوچکش آنقدر کم توجه است، در حالیکه آنا شیفته و شیدایش بود؟ چرا نسبت به همه و هرکس کم

توجه است؟ خودش هم نمی دانست اما در آن دوری جُستن و کم توجهی، رگه ای از غرور را حس میکرد، غروری غالب بر وجودش.

دو خواهر وارد مزرعه ای شدند که در آن جویهای دِرو شده را خرمن خرمن به خط کُرده بودند و باد زُلفِ زردِ دَرّتها را پَریشان میکرد. تابستان داغ و طولانی، کاهُن و گلشها را کمرنگ کرده بود و به همین دلیل، آن مزرعه وسیع، رنگش به سفیدی میزد و میدرخشید. مزرعه بعدی، زیبا بود و چشم نواز و بارور، چونکه دُومین محصولش به پار نشسته و آماده برداشت بود. شبدرهای تُنگ که بصورت پراکنده، دسته دسته در آنسو و اینسو روییده بودند، به رنگ سبز کاملاً تیره درآمده بودند. بویی که در آنجا به مشام میرسید اگرچه چندان قوی نبود اما مطبوع هم نبود. دخترها به راهشان ادامه دادند، فرانسيس از جلو میرفت و آنا به دنبال او.

نزدیکی های دروازه، مرد جوانی داس بدست، داشت برای غذای سرشپ گاو و گوسفندهایش علوفه جمع میکرد. جوانک تا دخترها را دید دست از کار کشید و دستپاچه و سرگردان منتظر ماند.

فرانسيس پیراهنی سفید از جنس پنبه به تن داشت و هنگام راه رفتن تکبر و تفرعن و بی توجهی به اطراف بود که از خود نشان میداد. سیمای بی احساس و سردِ فرانسيس و آن طرز راه رفتن و به پیش آمدن بی توجه به دوروبر، جوانک را مضطرب میکرد. فرانسيس، پیشترها، به مدت پنج سال عشق «جیمی» را در دل داشت؛ اما حالا که به خانه برگشته بود دیگر از آن احساس چیزی جز جنازه ای رو به تلاشی باقی نمانده بود. این مرد تنها کسی بود که توانسته بود راهی به دل فرانسيس باز کند.

تام میان قد بود و قوی بنیه. پوست نرم و صاف صورتش، در زیر نور آفتاب، نه آفتابسوخته، بلکه برنزه شده بود و این صورت برنزه، خوش مشربی و آسانگیری اش را دوچندان می نمود. او از فرانسيس یکسال بزرگتر بود و تام می بایست خیلی پیش از اینها در دل و دلدادگی را با او و به روی او می گشود. نگفته پیداست که تام راه خویش را با سرشت نیکش در پیش گرفته بود؛ یک زندگی ساده و بی فراز و نشیب؛ با دخترهای زیادی هم دمخور شده و گپ زده بود بی آنکه به کسی دل ببندد؛ کلاً یک زندگی بدور از دردسر و دغمصه. اما این را میدانست که حضور یک زن را در زندگیش کم دارد. تام با دیدن دخترها که داشتند نزدیک می شدند، دستپاچه و معذب، لباس کار سرهم اش را اندکی مرتب و جمع و جور کرد. فرانسيس، یکی از آن نادره های دوران بود، انسانی ظریف و خاص؛ این حسی بود نسبت به فرانسيس که تام با تمام گوشت و پوست و استخوانش آنرا احساس میکرد. دختر جوان، حسی را به تام سرایت میداد و آن چیزی نبود جز: بند آمدن نفسش، شنیدن صدای قلب خودش! به طرز مبهمی، امروز بیش از هر زمان دیگری تام تحت تأثیر فرانسيس بود. فرانسيس پیراهن سفید به تن داشت و تام حتا ملتفت این موضوع نبود؛ چرا که در کل آدمی بود که حس و احساسش ناخودآگاه بود و ناگهان؛ هرگز با نقشه و قصد قبلی احساسی را از خودش بروز نمی داد.

فرانسيس به مشغولیت خودش آگاه بود و می دانست دارد چه میکند. اگر او چراغ سبزی نشان میداد، تام در دام عشقش گرفتار میشد. حالا که جیمی از دستش رفته بود، تا حد زیادی بی تفاوت شده بود و تأثیر نداشتن جیمی آنقدرها آزارش نمیداد. هنوز همه چیز را از دست نداده بود و میتوانست جای خالی جیمی را پر کند. اگرچه نمیتوانست بهترین - جیمی - را داشته باشد، که به نظر فرانسيس جوهرهایی گنده دماغ

و مدمغ بود، میتوانست بجای اولی - جیمی - ، دومی را داشته باشد؛ و گزینه دوم «تام» بود.

فرانسیس، تقریباً بدون ذوق و شوق دیدار تازه، جلو آمد. تام گفت:

- به به ! برگشتی بالأخره !

فرانسیس لرزش اضطراب را در صدای او احساس کرد. با خنده جواب داد:

- نه بابا ! هنوز لیورپولم !

و با این طرز صحبت صمیمی، تام احساس کرد که گُرگرفته و داغ شده است. گفت:

- نه بابا ؟! پس شما کی باشین ؟!

حس خوبی به فرانسیس دست داد. به چشمهای تام نگاه کرد و لحظه ای به آنها خیره شد. با خنده گفت:

- چی بگم ؟! نظر تو چیه ؟

تام با حالتی دستپاچه کلاهش را از سر برداشت. فرانسیس از او خوشش می آمد، و از رفتار و کردار جالبش، از شوخ طبعی اش، از سادگیش، و از مردانگی نرم و غیر خشنش.

آنی هم به جمعشان اضافه شد و درجا گفت:

- اینجارو...اینو نیگا ! تام سمدلی !

- آقاموشه رو ! لاشه شو پیدا کردی؟

- نع... گازم گرفت.

- هان...فهمیدم...لابد حسابی اعصابتو گُه مرعی کرد...نه؟!

آنی پرخاش کرد که:

- نخیرم... هیچم حالمو نگرفت...تو طرز حرف زدنتو درست کن.

- نه! مگه چشه؟

- خوشم نمیداد مٹ لاتها حرف بزنی.

تام که گوشه چشمی به فرانسیس داشت، پرسید:

- جدی؟

فرانسیس گفت:

- کار قشنگی نیست.

اما در واقع این قضیه برای فرانسویس اهمیت نداشت و عوامانه حرف زدن برایش حکم ادبی از آداب دانی را داشت. جیمی یک مرد روشن فکر بود و تام برعکس او، و فرانسویس به خوبی این تفاوت را درک میکرد و بنابراین طرز حرف زدن تام ناراحتش نمی کرد. به تام گفت:

- دوست دارم مؤدبانه باشه حرف زدنت.

تام داشت کلاهش را تا میکرد و در این حال اندکی جابجا شد و جواب داد:

- میدونم.

فرانسویس لبخندی زد و گفت:

- البته بیشتر وقتا هستی...اینم من میدونم!

تام محترمانه ولی مضطربانه گفت:

- باس سعی خودمو بکنم.

- توی چه کاری؟

- که باهات درست حرف بزنم.

رنگ از رخسار فرانسویس پرید، سر به زیر انداخت، اندکی بعد از ته دل خنده ای از سر خوشحالی سر داد، انگار که از آن نصیحت نه چندان جدیش به تام بدش نیامده بود.

آنی سقلمه ای به تام زد و گفت:

- از حالا به بعد مراقب طرز حرف زدنت باش!

تام از آنی فاصله گرفت که دوباره سقلمه نخورد و برای اینکه سر به سرش بگذارد گفت

- واسه کشتن موش کورای مزرعه تون باس از این سقلمه های تو استفاده کنن...تازه... اونم برا هرکدوم یه ضربه تو کفایت میکنه بس که دستت سنگینه.

فرانسویس همزمان با درآوردن ادای اینکه چندشش شده گفت:

- واقعاً ها...اینم با یه ضربه مُرد.

تام به سمت او چرخید و پرسید:

- گمونم تو یه همچین ضرب دستی نداری...نه؟

فرانسیس قاطعانه جواب داد:

- نمیدونم... مگه اینکه پاش بیفته.

تام سراپا گوش بود شش دانگ حواسش به او. گفت:

- جداً ؟

- اگه لازم باشه... بله.

فرانسیس قسمت اول حرفش را محکمتر ادا کرده بود. تام در درک تمایز و تفاوت او، کمی مشکل داشت و تشخیص تشخیص او برایش سخت بود. تام مردد پرسید:

- و خیال نمیکنی که این واقعاً لازمه ؟

دختر در حالیکه جدی و سرد نگاهش را به تام دوخته بود، گفت:

- چی... بگم... لازمه ؟

تام که چشمانش به همه طرف میچرخید ولی خودش بالعکس شق و رق ایستاده بود گفت:

- به نظر من که هست.

فرانسیس زد زیر خنده و با لحنی که رگه ای از آزرده‌گی در آن بود گفت:

- اما نه برای من.

- آره... اینو درست گفتی.

خنده فرانسیس بدنش را به لرزه انداخت و گفت:

- خودمم میدونم حق با منه !

سپس سکوتی ناخوشایند سایه سنگینش را بر آنها انداخت.

فرانسیس این سکوت را با پرسشی پر از تردید شکست:

- ببینم... مگه تو دوست داری من موش بکشم؟

تام که همانطور شق و رق و عصبی ایستاده بود جواب داد:

- اینا کلی بهمون ضرر میزنن.

فرانسیس که معلوم بود قانع نشده گفت:

- حُب... دفعه دیگه که یکیشونو دیدم... ببینم چیکار میتونم بکنم.

نگاههایشان در هم گره خورد آنهم درحالیکه دختر جوان حس میکرد کم آورده و غرورش جریحه دار شده بود؛ و پسر جوان احساس سردرگمی میکرد در میان دو حس متضاد پیروزی و شکست، نمیدانست که تقدیر چه خواهد شد.

فرانسیس لبخند زنان راه خودش را در پیش گرفت و خداحافظی کرد.

هنگامیکه دو خواهر داشتند از میان کاه و کلشهای کپه شده گندم رد میشدند، آنی گفت:

- راستش... سردر نمیارم شما دوتا منظورتون از این همه وراجی چی بود...

فرانسیس از ته دل خنده ای کرد و پرسید:

- جداً؟

- آره... ولی به نظر من... از هر نظر که حساب کنی... تام یه سروگردن از جیمی بهتره.

فرانسیس با صدایی خالی از احساس جواب داد که :

- شاید... شاید حق با تو باشه.

و فردای آن روز، بعد از یک شکار طولانی مخفیانه، فرانسیس موش کوری را پیدا کرد که داشت آفتاب میگرفت؛ موش را کشت و هنگام غروب آفتاب که تام به نزدیکیهای دروازه آمده بود تا چپق بعد از شامش را چاق کند، موجود مرده را تحویلش داد. گفت:

- بفرما... اینم از این !

تام درحالیکه داشت با انگشتش جنازه موش را امتحان میکرد پرسید:

- خودت کشتیش؟

و صدا البته که اینرا برای قایم کردن هیجانش گفت.

فرانسیس که صورتش را نزدیک صورت تام آورده بود گفت:

- فکر میکردی نمیتونم؟

- نع... هیچ فکری نکردم.

فرانسیس خندید، خنده ای عجیب و کوتاه که نفشش را بند آورد و اشکش را سرازیر کرد، او سراپا هیجان بود و اسیر خواسته درونش. تام مبهوت مانده بود و کمی ملول. دختر دستش را دور بازوان او حلقه کرد. تام با صدایی لرزان پرسید:

- باهام میای بریم بیرون؟

فرانسیس با خنده صورتش را برگرداند. حسی قوی و غیرقابل کنترل باعث شد چهرهٔ تام قرمز شود. تام این حس را سرکوب کرد؛ اما ظاهراً این احساس قویتر از تام بود و بر او چیره شد. تام، این جوان روستایی با آن سادگی دوست داشتنی اش، اسیر عشق فرانسیس شده بود.

تام درحالیکه شق و رق ایستاده بود و از پنهان کردن عشقش در آزار بود گفت:

- ولی باهاس به مادرت بگیم.

فرانسیس با صدایی خفه گفت:

- باشه.

صدایش گرفته بود اما این گرفتگی، سرشار از حال و هوای احساس رهایی و رضایت بود. SM

Smile لبخند

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

تصمیم داشت که تمام شب را بیدار بماند ، نوعی ریاضت کشی شاید.

در تلگراف خیلی مختصر ولی گویا آمده بود : < حال اوفلیا وخیم > .

احساس کرد که در آن شرایط ، رفتن به کویه خواب کار بیهوده ای ست.

پس ، در کویه درجه يك ، خسته و فرسوده نشست درهنگامیکه شب ، خودش را به

آسمان فرانسه تحمیل میکرد.

طبیعتاً او میبایست در کنار بستر اوفلیا باشد. اما اوفلیا او را فرانخوانده بود. به همین خاطر بود

که او در واگن قطار بیدار نشسته بود.

در اعماق قلبش ثقلی بسیار سنگین و سیاه را احساس میکرد : چیزی شبیه به غده ای

مالامال از ملال مطلق ، که شریانهای حیاتبخش اش را به شدت میفشرد.

همیشه زندگی را جدی گرفته و در حق خودش سخت‌گیری کرده بود.

جدیتی که اکنون از پا درش آورده بود.

صورت سبزه ء سه تیغه ء جذاب اش میتوانست برای نقاشی چهره ء مسیح مصلوب

الگوی نقاشان قرار بگیرد ، با آن ابروان پرپشت مشکی رنگی که پریشانی ناشی از

عذابی درونی درهم برده بودشان.

شبِ قطار درست مثلِ کابوس بود :

هیچ چیزش واقعی نمی نمود. دو خانم مسن انگلیسی که روبرویش نشسته بودند ،

پیشتر مرده بودند ، مانند خود مَرَد ؛ چرا که بی تردید مرد هم مرده بود.

از پشت کوههای سرحدات ، سَحَرِ خاکستری ، صعود کرده و آهسته به پایین سرازیر میشد؛

و او این منظره را تماشا میکرد بی آنکه ببیندش.

ذهنش اما ، بی‌وقفه این قطعه شعر را تکرار می‌کرد :

» و آنگاه که سپیده سرزد ، سرد و مأیوس

دست در دستِ بارانی سرد و منحوس

بانو بست پلکهایش را و آمیخت با سحرگاهی رنگی

و ما ماندیم با همان بامداد پیر همیشگی ... < .

و در سیمای راهب‌وارِ ریاضت کشیده‌اش هیچ نشانی از تحقیر به چشم نمی‌خورد ، حتا تحقیری

که خودش بر خودش روا داشته باشد ، برای این افتضاحی که پیش آمده بود : ذهن نقادش

این قضیه را فضاقت برآورد کرده بود.

در ایتالیا بود : آنجا را با رگه ای از تنفر نگریست. یارای احساسی دیگرگونه را نداشت ، تنها

ته رنگی از تنفر به نگاهش آغشته بود هنگامیکه به دریا و درختان زیتون مینگریست:

یکجور شیادی شاعرانه.

این بار هم شبهنگام بود که به خانه > خواهرانِ آبی پوش < رسید ، اینجا همانجایی بود که اوفلیا

آنها انتخاب کرده بود تا در آن خلوت بگزینند.

او را به اتاقِ ریسه‌ء آنجا راهنمایی کردند ، در کوشک. مادر روحانی برخاست و در سکوت

مقابل او سر فرود آورد. از فراز دماغش به مرد نگاهی کرد و سپس به فرانسه گفت :

_ گفتنش برام دردآورده ... اون بعدازظهر فوت کرد.

مرد بهت زده ایستاد ، چیز زیادی حس نمی‌کرد ، ولی بهر حال به ناکجایی خیره مانده بود با آن

صورت جذابِ خوش منظرِ راهب وارث.

مادر روحانی به آرامی دست نرم زیبایش را روی بازوی مرد گذاشت و در حالیکه به او

تکیه داده بود به صورتش خیره شد. آهسته گفت :

_ قوی باش ! ... قوی ، قبول ؟

مرد به عقب قدم برداشت. هرگاه زنی به او تکیه میداد به وحشت می افتاد. توی آن لباسِ

حجیم پُرچین ، مادرِ روحانی ، هیأتی بسیار زنانه داشت.

مرد به انگلیسی گفت :

_ کافیه !... میتونم بینمش ؟

مادر روحانی زنگی را به صدا درآورد و یک راهبهء جوان ظاهر شد. راهبه صورتی نسبتاً

پریده رنگ داشت اما در چشمان قهوه ای رنگش چیزی کودکانه و شیطننت آمیز وجود داشت.

بانوی مسن تر ، درِ گوشی مرد را به زن جوان معرفی کرد و راهبه مؤدبانه به مرد تعظیم کرد.

اما « متیو » دستش را دراز کرد ، همانند مردی که جانش به لبش رسیده باشد.

راهبهء جوان دستهایش را از هم باز کرد و با خجالت دستش را در دست مرد لغزاند ، رام

همچون پرنده اي در خواب.

و در انتهاي هاويهء اندوهش ، مرد با خود گفت : < چه دست زيبايي ! >.

آنها از راهروي آراسته اما سرد گذشتند و دري را زدند. متيو در اعماق درياي عميق ماتمش

سير ميكرد ، اگرچه حواسش به دامنهاي حليم مشكي زناني كه پيشاپيش او نرم و شتابان

حرکت ميكردند ، بود.

وقتي كه در باز شد ، مرد به وحشت افتاد ، چشمش به شمعهاي افتاد كه در كنار بستر سفيدرنگ،

در آن اتاق مجلل ميسوختند. راهبه اي در كنار شمعها نشسته بود ، هنگاميكه سرش را از روي كتاب دعا بلند كرد، صورت سبزه و زمختش با سربندي سفيد آشكار شد.

سپس برخاست ، زن تنومندي بود ، به متيو تعظيمي كرد ، و متيو متوجه آن دستان

سفيدي شد كه تسبيحي را چنگ زده بود و در برابر سينه پوش ابريشمي آبي رنگش

قرار گرفته بود.

سه راهبه در سكوت ، بسيار ظريف و زنانه ، در آن لباسهاي سياه رنگ لرزان شان ، خزيدند

و در بالاي بستر مرده گردآمدند.

مادر روحاني روي مرده خم شد و با كمال ملايمت توري سفيدرنگ را از روي صورت زن

كنار زد.

متيو مرده را مشاهده كرد ، زيبايي برازندهء عارض زنش را ديد ، و ناگهان ، چيزي ،

مثل خنده ، در اعماق قلبش غليان كرد ، او سرفه اي كرد و سپس سيمائش به گل لبخنده اي

شكوبا شد.

سه راهبه در زير نور لرزان و گرم شمع ، داشتند او را با ترحم نگاه ميكردند. آن سه ، سكناشان ، بسيار

به هم شبیه بود. نگاه آن سه جفت چشم ، با اندكي ترس آميخته بود و به ناگاه به گيجي آغشته

شد و سپس به تعجب. و بر سیمای سه راهبه ، که ناخواسته مرد را بواسطه نور شمع میدیدند

لبخندی غیرارادی ظاهر شد. در آن سه صورت ، به طرز غریبی همان لبخند نمایان شد ،

گویی سه گل ظریف باز شده باشند. در سیمای راهبه جوان ، اندکی اندوه بود با ته مایه ای

از شعفی شیطنت آمیز. اما سیمای سبزه راهبه پرستار اهل ایتالیا، عاقله زنی با پیشانی صاف، که لبخندی لبانش را به شکل کمانی درآورده بود؛ لبخندی زیرپوستی که حکایت از شوخ و شنگی او داشت و گویی طنازی این زن ، چیزست ابدی و بی حد و مرز. این لبخندی ایتالیایی بود؛ ظریف و زیرپوستی و بی پروا.

مادر روحانی ، که صورتی کشیده درست مثل صورت متیو داشت ، به سختی سعی داشت تا

جلو لبخنده اش را بگیرد. اما به محض اینکه متیو چانه خنده دار گستاخش را بالا آورد زن ، سرش را پایین انداخت و لبخندش نم نمک نمایان شد.

راهبه جوان ، ناگهان صورتش را با آستینش پوشاند : بدنش داشت تکان تکان میخورد.

مادر روحانی دستش را روی شانه راهبه جوان گذاشت ، درحالیکه با احساساتی از نوع

ایتالیائیش زمزمه میکرد که :

_ کوچولوی طفلکی ! گریه کن خُب ، گریه کن !

اما با وجود آن احساسات ، لبخندها هنوز محو نشده بود. راهبه هیکلی سیه چرده به همان شیوه

همانجا ایستاده بود ، تسبیح سیاه رنگش را در دست میفشرد و لبخندی کمرنگ بر لب داشت.

متیو ناگهان به سمت تختخواب چرخید ، که ببیند آیا همسر مرده اش او را می پاییده است ؟

این ، حرکتی از سرِ وحشت بود.

اوفلیا زیبا و آسوده ، آرمیده بود ، با آن بینی سربالای باریکش ، و آن صورتی که به سیمای

کودکی بیرتق می مانست و گویی در حال آخرین تُخسی اش بوده و به همان صورت مانده است.

لبخند از لبان متیو رخت بریست ، و بجای آن ، سایه ای از سیمای شهیدی شهیر بر صورتش نشست.

اشکی نریخت : فقط نگاه خالیش بر زنش خیره مانده بود و آن حالت در چهره اش گویاتر شده بود و

عمیقتر: میدانستم که این شهادت نصیب میشود !

زن ، بینهایت زیبا ، باهوش ، کودکانه ، کله شق و خسته مینمود...و نیز :انگار هزارسال از مرگش میگذشت !

متیو ، درمورد تمام این چیزها خالی از حس بود و احساسش کرخت شده بود.

آن دو به مدت ده سال زن و شوهر بودند. متیو خودش هرگز شوهر ایده آلی نبود ؛

نه ، نبود ؛ از هیچ نظر کامل نبود. اما اوفلیا همیشه راه خودش را میرفت. زن ، عاشقِ مردش بود ،

بعد ، لجباز شده بود ، مرد را ترك كرد ، خیالاتی شده بود ، یا شاید تحقیرکننده و ملامتی شده بود ،

یا خشمگین ، و بارها و بارها ، باز هم ، بازگشته بود به نزد مردش.

آن دو اولادی نداشتند. و مرد ، همیشه دلش بچه میخواست.مرد، عمیقاً غمگین بود.

زن، دیگر هرگز به نزد مرد باز نمی گشت. این سیزدهمین باری بود که مرد را ترك میکرد و

دیگر بازگشتی در کار نبود ؛ او برای همیشه رفته بود.

واقعا بازگشتی نبود ؟ حتا اگر متیو تصویرش عکس این بود؟ متیو احساس میکرد که زن

دارد به او سقلمه میزند تا او را به لبخنده ای وادارد. مرد ، حرکتی به بدنش داد و

اخمی از سر خشم دو ابرویش را به هم نزدیک کرد. متیو سرِ لبخند زدن نداشت!

دندانهایش را طوری به هم فشرد که آروارهء چارگوش اش همزمان با دندانهای درشتش

آشکار شد وقتی که سر خم کرد و به زنِ مردهء بینهایت آزارگرش نگاه کرد.

خواست مثل آن مردِ داستان دیکنز به او بگوید : بازم؟!

خود او هرگز آدم بی عیب و ایرادی نبود و همیشه و درهرحال منتقد نقص و نقصانهای خویش بود.

متیو ناگهان به سمت سه زن سرچرخاند ، که سایه وار پس پشت شمعها ایستاده بودند ،

و اینك دودِ مانده و در انتظار بودند و با چهره‌هایی قاب شده در میان آن سرینده‌های سفید رنگشان ،

مابین متیو و خلأ قرار گرفته بودند. چشمان مرد برقی زد و دندان نشان داد.

متیو غرید که : تقصیر منه....قصور از من بود.

مادر روحانی مرعوب ، نهیب زد که : آرام باش !

و دو دستانش از هم باز شدند و دوباره در درون آستینهایش همدیگر را در آغوش گرفتند،

درست مثل دو پرنده در آشیانه شان.

متیو رویش را برگرداند و به اطراف زل زد ، آماده برای فرار از آن فضا. مادر روحانی ، پس پشت او داشت

قطعه ای سرود مذهبی را زمزمه میکرد درحالیکه تسبیحش از دستش آویزان بود و آونگان.

راهبهء رنگ پریدهء جوان ، عقبتر ایستاده بود. اما چشمان راهبهء سبزهء قوی هیکل ،

همچون ستاره ای ابدی بر بالای سر مرد چشمك میزد ، و مرد احساس کرد که باز

لبخندی دارد به پهلویش سقلمه میزند.

مرد با لحنی آگاهی دهنده خانمها را خطاب قرار داد که :

_ نگاهش کنید ! من بدجوری بهم ریخته ام ، بهتر است بروم.

خانمها مات و مبهوت ماندند و مردد. مرد به سمت در سرچرخاند. اما حتا به گاه رفتنش نیز

لبخند بازگشته بود بر لبان و به میان سیمایش ، که از چشمان همیشه چشمك زن زن سبزه رو

پنهان نماند. و مرد داشت در نهانخانهء دلش به این می اندیشید که کاش میشد دستان سبزهء

او را در میان دستانش بگیرد ، يك جفت دستی که مانند جفتی پرندهء در حال عشقبازی

به هم پیچیده بودند.

اما مرد مصر بود همچنان بر مرور مکرر معایب خودش.

مرد به خودش نهیب زد : < پروردگارا ! > . و به مجرد این نهیب زدن ، احساس کرد که چیزی

به پهلویش سقلمه زد و به نجوا میگوید : لبخند بزن !

سه زن در آن اتاق مجلل تنها مانده و همدیگر را نگاه میکردند ، و دستهایشان برای لحظه ای،

مثل شش پرندهء پران از میان شاخساران ، در هوا به پرواز درآمد و دوباره برجایشان نشستند.

مادر روحانی با ترحم گفت : طفلك !

راهبهء جوان، مثل کسی که کوکش کرده باشند ، با صدایی زیر درآمد که :

_ آره ! آخي ! طفلي !

راهبهء سبزه رو گفت :

مادر روحانی به آرامی کنار تخت رفت و بر روی سیمای زن مرده خم شد. به نجوا گفت :

_ انگاري همه چيو میفهمه ، دخترک معصوم ! اینطور نیست ؟

سه راهبه با سه سر سریندپوش گردآمدند. و برای نخستین بار ، دیدند که لبخند محو

طعنه آمیزی ، گوشه های لب اوفلیا را با کمانك کمرنگی کج کرده است.

تماشای این منظره آنها را به هیجان آورد.

راهبهء جوان ذوق زده به زمزمه گفت : اون شوهرشو دیده !

مادر روحانی مادرانه پارچهء دستباف را روی صورت سرد اوفلیا کشید. سپس همگی

با چرخاندن تسبیحهایشان ، برای روح مرحومه به نجوا ، طلب آمرزش کردند.

بعد ، مادر روحانی دوتا از شمعها را برداشت و در جاشمعی قرار داد و شمع قطورتر را با قدرت در جایش

محکم کرد.

راهبهء سبزه روی خوش هیکل ، دوباره انجیل به دست سر جایش نشست. دو خواهر دیگر

خش خش کنان به سمت در خرامیدند و خارج شدند و وارد کریدور سفید بزرگ شدند.

همچون قوهای روی دریاچه ، به نرمی و بیصدا ، در آن جامه های پرچین و شکنشان شناکنان در گذر بودند که به ناگاه مکث کردند. همگی هیأت مردی درمانده را دیدند پوشیده در پالتویی تیره رنگ ، که در گوشه ای سرد در آنسوی کریدور پرسه میزد. مادر روحانی به ناگاه قدم برداشت و بر سرعتش افزود. متیو آنها را دید که دارند به نزد او می آیند : این هیاکل با دستان ناپیدا و صورتهای قاب شده در میان سربند. راهبه جوان پاکشان از پشت سر آنان می آمد. مرد ، گویی در غربت بیرون حرف میزند ، به فرانسه گفت :

_ منو ببخشین مادر... کلاهمو جایی جا گذاشته م...

متیو از سر استیصال حرکتی به بازویش داد. او هرگز ، تابدین حد ، دلمرده و لبانش خالی از لبخند نبود. SM ●

The Christening غسل تعمید

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

معلمهء مدرسهء < بریتیش > از دروازهء مدرسه بیرون آمد و بجای اینکه مطابق معمول

به چپ بپیچد ، به سمت راست پیچید. دو زنی که داشتند با عجله به خانه میرفتند تا شام شب شوهرانشان را بپزند- ساعت پنج دقیقه به چهار بود - ایستادند تا زاغ سیاه مدیره را چوب بزنند. چند لحظه ای ایستادند و با نگاه بدرقه اش کردند ؛ بعد رو به همدیگر شکلکی به نشانهء تمسخر او درآوردند.

بدون شك ، شمایل این آدمی که داشت دور میشد مضحك بود : كوچك و نحيف ، كلاه حصیری سیاهرنگی به سر و پیراهنی از پشم کشمیر برنگ قهوه ای که آنرا روی دامنش انداخته بود. (!)

برای چنین موجود كوچك و نازك و نحيفي ، آنگونه آرام خرامیدن و گامهای سنگین برداشتن ، واقعاً خنده دار هم بود.

« هیلدا روبائتم » هنوز سي سالش نشده بود ، پس دلیل آنطور راه رفتنش سن و سال

نبود : او بیماری قلبی داشت.

درحالیکه قیافه ای جدی به خود گرفته بود (چهره ای که بیماری مچاله اش کرده بود اما

زشت نبود) با قدمهایی مصمم پیچید و به پیش رفت. زن جوان ، که همچون قوی سیاه

ماتمزده ای به نظر میرسید که از « مسئله ای » شرمگین است ، با وقار تمام وارد محوطه بازار شد. رفت توی مغازه « پری من » ؛ شیرینی فروشی « پری من ».

مغازه ، انباشته بود از : انواع نان و کیک ، گونیهای آرد و بلغور ، بیکن خوک ،

ژامبون ، دنبه خوک و انواع سوسیس. مخلوط این همه بوی متنوع نامطبوع نبود.

هیلدا روبائتم چند لحظه ای ایستاد و با حالتی عصبی به کارد بزرگی که روی پیشخوان بود

ور رفت و زل زد به ترازوی بزرگ برنجی براق.

بالآخره مرد بدعنقی با ریش حنایی رنگ از پله های بالاخانه پائین آمد.

مرد ، بدون آنکه بابت تأخیرش عذرخواهی کند ، پرسید :

- چي ميخواي ؟

زن عصبی و عجولانه جواب داد :

- ممکنه به اندازه شیش پنی از این چندجور کیک و کلوچه بدین... میشه یه چندتام

شیرینی نارگیلی بذارین روش لطفاً ؟

لبهایش مثل دو برگ در باد میلرزیدند و کلماتش طوری از دهانش بیرون آمد

تو گویی گله ای گوسفندند که تنگ هم و با فشار میخواهند از دروازه ای عبور کنند.

مرد نه چندان محترمانه گفت :

- شیرینی نارگیلی نداریم.

مرد علناً دروغ گفته بود.(؟) به انتظار ایستاده بود.

زن لبخند اندک مضطربانه ای زد و درحالیکه به صورتش دست میکشید گفت :

- پس صاحب نون نارگيلي نميشم آقاي بريمن. جداً كه تو ذوقم خورد. ميدونيد ، من عاشق اون شيرينيام ، ميدونيد ، و البته خليم به خودم حال نميدم. آدم نبايد زيادي خودشو نر بار بياره ، مگه نه ؟ اين حتا بدتر از نر كردن يه كس ديگه ست.

مرد ، بي آنكه حتا از سر تصديق لبخندي بزند ، پرسيد :

_ خب حالا چي بدم بالاخره ؟

مرد آشكارا بي توجهي ميكرد و بيشتر از هميشه بدعنعق به نظر ميرسيد.

مديرهء مدرسه درحاليكه اندكي بور شده بود پاسخ داد :

- آه ، هرچي كه دارين.

مرد بي شتاب چرخي زد. از سيني هاي مختلف تكه هاي كيك را يكي يكي برميداشت و

داخل پاكٲ مي انداخت ؛ بعد ، جوريكه انگار دارد با سرطاسي آرد حرف ميزند پرسيد :

- اون خواهرت چيكارا ميكنه ؟

خانم مدير با تحكم پرسيد :

- منظورتون كدوم يكي از خواهرامه ؟

مرد ، پريده رنگ و قوزكرده ، با حالي كه بوي كنايه ميداد ، گفت :

- كوچيكه.

خانم مدير برافروخته بود ؛ اما ، با تسلط ، مقابله به مثل كرد و تيز و بز ، طعنهء مرد را

متلك آميز پاسخ داد :

- آها ! اما رو ميفرماييد ! حالش خيلي خوبه ، ممنون از احوالپرسيتون !

مرد غرغري كرد ؛ سپس پاكٲ زن را به دستش داد و با نگاه بدرقه اش كرد ، بي آنكه جواب « عصربخير » او را بدهد.

زن مي بايست سراسر درازاي خيابان اصلي را مي پيمود ، هشتصد متر پياده روي.

پُرعذابِ لنگ لنگان ، درحاليكه از خجالت تا بناگوش قرمز شده بود.

اما او ، با آن کیف سفید دردست ، ظاهر آدمي با بي خيالي دائمي را به خود گرفته بود.

هنگامیکه قدم به درون دشت گذاشت ، اندکي مغموم به نظر میرسید.

دژء عريض در برابرش گسترده بود ، و درختستان دوردستش داشت در تاریکي

فرو میرفت ، و آنسو تر ، از میاندژء ، به محض نمودار شدن مردمان و خانه ها ،

دودي سفید رنگ به هوا میرفت و گاه حلقه حلقه میشد.

ماهي کامل و خونين رنگ ، همچون فلامینگوئي که در ارتفاعي کم پرواز در دوردستهاي

تیره و تار مشرق پرواز میکند ، خودش را از زیر بخار و مه بیرون کشید.

منظره اي زیبا بود و این زیبائي غم و خشم زن را تلطیف میکرد ، مي پراکند.

زن از میان دشت گذشت و به خانه رسید. خانه شان ، کلبهء نوساز و اسطقس داري

بود که بدست آدمي دلسوز ساخته شده بود ؛ خانهء يك معدنچي پير که توانسته بود آنرا

از پس انداز خودش بسازد.

داخل آشپزخانهء تقریبا نقلي شان ، زن سبزه روي غمگيني ، پوشیده در پیراهني

سفید و بلند ، با بچه اي در بغل نشسته بود ؛ زن جواني با هیيتي حاكي از بي حیائي

کنار ميز ایستاده بود و داشت کره و نان مي برید.

زن جوان ، رفتاري زار و سیمایي سرشکسته داشت که این حالتها براي آدمي مثل او

غیرعادي به نظر میرسید و بیننده را به طرز غریبي آزار میداد ؛ هنگامیکه خواهر بزرگترش

از در وارد شد ، او سر بلند نکرد.

هیلدا پاکت کیکها را روي ميز گذاشت و از آنجا خارج شد بدون آنکه با إما یا بچه یا با

خانم کارلین ، که آنروز بعدازظهر براي کمک آمده بود ، حرف بزند.

تقریبا بلافاصله پدرشان از حیاط آمد تو ، با خاك اندازي پر از زغال. مردی بود

بلند بالا ولي داشت شکسته و شکسته تر میشد (رو به تلاشي بود).

به مجرد اینکه قدم از قدم برداشت ، با دست آزادش به در چنگ انداخت که تعادلش

را حفظ کند ؛ با این وجود ، سکندري رفت و اندکي به اینور و آنور خم شد.
 پیرمرد شروع کرد قطعه به قطعه زغالها را در آتش انداختن. کلوخه اي زغال سنگ
 از دستش افتاد و بر کف سفید رنگ اجاق خُرد شد.
 اِما روباثم سر بلند کرد ، و با صدائي بلند و خشن از شدت خشم ، اینگونه سخن آغاز
 کرد:

- نیگاش کن تو رو خدا !

بعد به خود آمد و صدایش را ملایمتر کرد :

- خودم یه دقیقه اي تمیزش میکنم.. شما زحمت نکش چون با سر شیرجه میري تو
 آتیش.

با این حال پدرش خم شد تا گندي را که زده بود پاك کند ، و در همان حال شروع کرد
 به حرف زدن ؛ خيلي خونسرد ، کلماتش را شمرده ادا میکرد و حين حرف زدن
 آب دهانش جاري بود :

- این کثافت مٲ ماهي از تو دستم سُر خورد.

همانطور که داشت حرف میزد ، تلوتلو خوران به سمت آتش رفت ؛ زن سبزه رو
 جیغ کشید ، مرد براي اینکه توي آتش نیفتد دستش را روي اجاق داغ گذاشت ،
 اِما به طرف پدرش چرخید و او را گرفت و به عقب کشید. سرش داد زد که :
 - مگه بهت نگفتم...خودتو سوزوندي ؟

اِما پدر درشت اندامش را محکم چسبیده بود ؛ بعد او را برد و روي صندلیش نشاند.
 صدای جیغ مانندي از آن يکي اتاق بلند شد :

- چي شده ؟

صاحب صدا ظاهر شد : زني خوش هیکل و خوبرو با بیست و هشت سال سن.
 سپس با صدایي مهربانتر اما همچنان قاطع گفت :

- اِما اونجوري با بابا حرف نزن...حُب ، بابا ، چه دست گلي به آب دادی ؟

اِما با اوقات تلخي برگشت سر میزش. پیرمرد ، که بیدلیل داشت پرخاش میکرد
 ، گفت:

- هیچی... اصلا چیزی نشده... برو به کار خودت برس.

زن سیه چرده با لحنی ترحم آمیز ، گوئی که درباره بچه بدقلقی حرف میزند گفت :

- میترسم دس و بال خودشو سوزونده باشه. (جخ دس بال خودشو سوزونده)

برتا ، دست پیرمرد را گرفت و به آن نگاهی انداخت و از سر شکوه ئج-ئچی کرد.

قاطعانه صدا بلند کرد که :

- اِما...اون پماد زینک رو با چن تا تیکه کهنه تمیز وردار بیار.

خواهر کوچکتر قرص نان و چاقوی فرورفته در آن را روی میز رها کرد و رفت.

برای یک ناظر نازکدل ، این حرف شنوی از ناسازگاری ناپسند غیرقابل تحملتر بود.

زن سبزه رو با حرکاتی مادرانه بچه را رام و آرام کرد. طفل ، لبخندی زد و

ورجه وورجه کرد. بعد کش و قوسی رفت و بازی بازی کرد.

زن گفت :

- گمونم این بچه گشنه س...از کی چیزی نخورده ؟

اِما بی حوصله جواب داد :

- قبلِ ناهار.

برتا تشر زد که :

- یا خدا ! حالا که بچه رو دنیا آوردی لازم نیس بش گشنگی بدی...همونجوری که

بت گفته بودم هر دو ساعت یه بار باید بش غذا داد...حالام که سه ساعت گذشته

بگیرش کوچولوی بیچاره رو...من نون رو می برم.

برتا روی بچه بانمک خم شد. نتوانست جلو خودش را بگیرد : لبخندی زد و با

انگشتش گونه او را فشار داد و درحالیکه زمزمه میکرد برایش سر تکان داد.

بعد برگشت و گرده نان را از خواهرش گرفت. زن همسایه بلند شد و بچه را به

مادرش داد. اِما کوچولوی مکنده را به سینه گرفت. وقتی به بچه نگاه کرد ازش بدش

آمد و به چشم یک یادگاری نگاهش کرد ؛ ولی وقتی که لمسش کرد ، آتش عشقی

در درونش زبانه کشید.

پدر در حالیکه به ساعت دیواری نگاه میکرد گفت :

- باس فکرشو میکردم که ممکنه که نیادش.

- نه باباجان... اون ساعت جلوه پدر من... ساعت تازه چاهار و نیمه... دلواپس نباش.

برتا این را گفت و به بریدن نان و کره ادامه داد. او به زن همسایه با صدایی

بوضوح ملایمتر گفت :

- یه قوطی گلابی باز کنین.

بعد به اتاق بغلی رفت. پیرمرد ، به محض اینکه چشم او را دور دید دوباره گفت :

- باس فکرشو میکردم...اون اگه اومدنی بود تا حالا اومده بود.

اما غرق افکار خودش بود و جوابی نداد. از زمانی که آن خفت را به بار آورده بود

پدرش دیگر او را به حساب نمی آورد. زن همسایه به پیرمرد اطمینان داد که :

- میادش...میادش !

چند دقیقه بعد ، برتا باعجله به مطبخ رفت و مشغول بازکردن پیشبندش شد.

سگشان داشت به شدت پارس میکرد. برتا در را باز کرد ، به سگ نهیب زد که ساکت

شود و گفت :

- سگه دیگه کاری نداره آقای کندال.

صدای پُرتنینی آمد که :

- مچکرم.

و بعد صدای دوچرخه ای آمد که به دیواری تکیه داده شد. کشیشی وارد شد :

مردی بود لاغر اما درشت استخوان ، و بخاطر حرکات و سکنات عصییش

توی ذوق میزد. یکراست به سمت پدر خانواده رفت. کشیش در حالیکه به پیرمرد

درشت اندام، که بیماری (پانویس) مچاله اش کرده بود ، زل زده بود با لحنی آهنگین

گفت :

- ها...حالتون چطوره ؟

صدایی ملایم داشت ، اما به نظر می‌رسید که اگر به چیزی مستقیماً خیره نشود ، متوجه

آن نمیشود. در حالیکه به تکه پارچه سفیدرنگ نگاه می‌کرد ، به حالتی دل‌داری دهنده پرسید :

- دستتون رو زخمی کردین ؟

- چیزی نبود ولی یه تیکه ذغال لعنتی از دسّم داش می‌افتاد و واسه اینکه بگیرمش دسّمو گدو شتم رو اجاق. گمون نمی‌کردم اینجوری شه.

با غیظ اداکردنِ «گمون نمی‌کردم اینجوری شه» و حالت ملامتگرِ پیرمرد ، درواقع انتقامِ ناخودآگاه از جانب او بود. کشیش لبخندی زد ، نیمه اندوهگین و نیمه مهربان ؛ این مرد سرشار از مهربانیِ نامحسوسی بود. سپس به سمت مادر جوان برگشت و سیمای زن سراسر سرخ شد چرا که سینهء بی‌عصمتش برهنه بود. کشیش به نرمی و بااحترام ، جوری که انگار زن مریض بوده و مرد نگران حالش ، پرسید:

- حالتون چگونه ؟

- خوبم.

این را در حالی گفت که معذب با کشیش دست میداد بدون اینکه از جایش بلند شود، و

خشم برخاسته در درونش را داشت فرومیخورد.

«آره...آره» کشیش اینرا در حالی گفت که روی بچه خم شده و به او که داشت دولپی از

سینهء متورم مادرش شیر می‌خورد نگاه می‌کرد : « آره...آره » ؛ به نظر می‌رسید که غرق

اندیشه‌ای نامشخص است.

سربرداشت و برگشت و با زنی دست داد بدون آنکه بداند با چه کسی دست میدهد.

فی الحال ، همگی به اتاق بغلی رفتند ؛ کشیش درنگ کرد تا به شماس پیرِ افلیجش

کمک کند. پیرمرد با بدخلقی گفت :

- مچکر... خودم میتونم پیام.

لحظه‌ای بعد، همه نشسته بودند. هر کس، غرق عوالم خودش، در گوشه‌ای نشسته بود و

دور میز گرد آمده بودند. چای عصرانه را صرف کردند. در آن اتاق پذیرایی بزرگ و زشت که مخصوص مناسبت‌های خاص بود.

هیلدا، دیرتر آمد و کشیش خجول لندوک به احترامش تمام‌قد بلند شد. کشیش از این خانواده وحشت داشت، از پیرمرد معدنچی متمول و بچه‌های خودروی سرخود تندخویش. اما بین آنها، هیلدا یک فرشته بود. او باهوش بود و دانشگاه‌دیده. از میان همه‌شان او تنها کسی بود که مسئولانه سعی داشت خانواده را در سطح بالایی مدیریت

کند. میان خانواده روباثم و سایر خانواده‌های معدنچیان تفاوتی وجود داشت: خانه‌شان، که اسم «یاسمن زرد» را رویش گذاشته بودند، برای بسیاری از معدنچیان یک خانه آرمانی بود و مایه مباهات اینکه توسط پیرمرد ساخته شده بود. او، هیلدا، یک معلمه فارغ‌التحصیل از دانشکده بود؛ هم و غماش این بود که پرستیز خانه‌اش را - علیرغم تمام مصائب - حفظ کند.

او برای این مراسم ویژه لباسی سبزرنگ از جنس وال به تن کرده بود. ولی او بسیار لاغر بود؛ سیب آدامش بطرز رقت‌آوری بیرون زده بود. بهر حال، کشیش تقریباً با فروتنی

با او خوش‌وبش کرد، وزن، با رگه‌هایی از توهم والامنشی، سر میز، مقابل سینی نشست. در آن سر میز، پدر درشت‌اندام درهم‌شکسته‌اش نشسته بود. کنار دست پیرمرد

کوچکترین دخترش نشسته بود و از بچه‌ای قرارش مراقبت می‌کرد. کشیش مابین هیلدا و

برتا نشسته بود و جایش تنگ بود و احساس راحتی نمی‌کرد.

سفره رنگینی روی میز گسترده بود: انواع کمپوت میوه، کنسرو ماهی آزاد، ژامبون خوک

و کیک و کلوچه. خانم روباثم، با تیزی بی‌همه چیز را زیر نظر داشت: او به فراست

دریافته بود که این مراسم بخصوص چه اهميتي دارد.

مادر جوان که مسبب این شام تشریفاتى ملال آور پر عذاب بود ، که گهگاه به نوزادش

ليخندهاي دزدكي ميزد ، وقتي که احساس کرد که کودکش سالم و سر حال در دامانش

ورجه و ورجه میکند، دلش غنچ زد و نیشش تا بناگوش باز شد. برتا، تیز و بز ، حواسش

بیشتر به بچه بود. او خواهرش را حقیر می شمرد و با او مثل يك هرزه رفتار می کرد.

اما نوزاد چشم و چراغش بود. خانم روباثم ، گرم رتق و فتق امور بود و پیگیر گفتگوها.

دستهایش دائم درگیر کار بود و دهانش مثل رگبار کلمات را ، تا حد زیادی با هیجان ،

بیرون میداد. در خلال صرف غذا وقفه اي ایجاد شد. پیرمرد دهانش را با دستمال جیبی

قرمز رنگش پاک کرد، سپس چشمهای آبی اش بر روی نقطه اي خیره ماند، با حالتی بی قید

و غلو آمیز کشیش را مخاطب قرار داد که :

- خب حضرت آغا... ما از شما خواستیم بیاین اینجا تا این طفلو تعمیدش بدین...

و شومام بر ما منت گذاشتین و ترشیف آوردین... من نمیتونم اجازه بدم این طفل

معصوم غسل داده نشه و اینا با خودشون نبرندش کلیسا...

به نظر می رسید که پیرمرد چیزی به فکرش رسیده است. مرد پیر ادامه داد :

- پس ، ما از شما خواستیم بیاین که زحمت این کار رو بکشین... نمی گم تحمل این قضیه واسمون سخت نیست... هس... من رابطه ام با مادر این طفل معصوم داره قطع می شه... من دوس ندارم دخترمو توی همچی هچلي ببینم... ولی هرچی خدا بخواد همون میشه... اصلا هم مهم نیست که مردم زر می زنن... یه چیزی هس که باس بخاطرش شاکر بود و ما بخاطرش شاکریم... این خانواده هیش وقت مزهء احتیاج رو نمی چشن.

خانم روباثم ، بزرگ بانوی خانواده ، در طول این سخنرانی شق و ورق و پریشان خاطر نشسته بود. او از هجوم چیزهایی که مایهء حیرانی اش شده بود ، برآشفته بود : او شرمندگی کوچکترین دخترش را حس می کرد ، نیز ، نوعی حمایت بی وقفه از سر علاقه نسبت به نوزاد ، حمایتی که شامل حال مادر بچه هم می شد چرا که دخترک در برابر باورها و

گرایشات مذهبی پدرش درمانده بود و آسیب پذیر ، و مادر از لکهء ننگی که بر دامن خانواده اش افتاده بود آگاه بود و عمیقاً آزرده ، و منزجر از آتویی که خلق الله

می‌توانستند دست بگیرند و طعنه و تشره‌های بعد از آن، دخترک هنوز از طنین کلام پدر رخ برافروخته و درخود فرورفته بود : داشت تاوان سخت و سنگینی را پس می‌داد.

کشیش با آن صدای آهسته و آرام روحانی‌اش شروع کرد به حرف زدن :

— این برایتان سخت است... امروز این سختتان است... اما پروردگار راحتی و رحمتش را با گذشت زمان مرحمت می‌فرماید... آدمیزادی به جمع ما اضافه شده و تازه متولد شده... پس برماست که شادی کنیم و شادمان باشیم... اگر گناه خودش را بر ما تحمیل کرده... بیایید تا در پیشگاه پروردگارمان قلبهامان را صفا و جلا بدهیم...

مرد روحانی به سخنرانی‌اش ادامه داد. مادر جوان بچه‌ء جیغ‌جیغ‌پیش را بلند کرد و در آغوش گرفت طوری‌که صورت نوزاد در میان موهای باز و آزاد مادرش پوشیده شد. زن آزرده بود و اندک بارقه‌ای از خشم در چهره‌اش می‌درخشید. ولی با این حال انگشتانش با ظرافت بدن بچه را دربرگرفته بود. او متحیر بود از این نفرتی که در درون دیگران نسبت به او موج میزد.

برتا خانوم برخاست و به مطبخ کوچک خانه رفت و با کاسه‌ای چینی که آنرا پر از آب کرده بود برگشت و کاسه را وسط بساط چای گذاشت.

پیرمرد گفت :

— حُب دیگه... ما همه‌مون آماده‌ایم.

و کشیش شروع کرد به اجرای مراسم مذهبی. برتا خانوم مادرخوانده بود ، آن دو مرد دیگر هم پدرخوانده‌های بچه بودند. پیرمرد یا سری که روی سینه‌اش افتاده بود نشست. مجلس داشت تأثیرگذار می‌شد. آخر سر برتا بچه را گرفت و او را در آغوش کشیش گذاشت. کشیش ، درشت و زشت ، محبتی زورکی و غیرواقعی از خود نشان می‌داد. او هرگز با زندگی واقعی نجوشیده و با مردمان بُر نخورده بود ، و برایش زنها نه ذیروح ، که بی‌روح و موجوداتی صرفاً انجیلی بودند. وقتی که اسم بچه را پرسید ، پیرمرد بُراق شد ، سرش را بلند کرد و تقریباً با نفسی گرفته گفت :

— جوزف ویلیام... می‌خودم... جوزف ویلیام جونیور.

صدای غریب ، محکم و آهنگین کشیش طنین‌انداز شد :

— جوزف ویلیام ! من تو را با این اسم تعمید می‌دهم...

بچه کاملاً ساکت بود. کشیش ادامه داد :

— بیایید دعا کنیم.

این حرف او موجب شد همه آرامششان را بازیابند. همگی جلو صندلی‌هایشان زانو زدند همه بجز مادر جوان ، که روی بچه خم شده و به نوعی خودش را مخفی کرده بود.

کشیش ، با طمأنینه و من‌و‌من‌کنان ، شروع کرد به دعاخواندن. لحظه‌ای بعد ، صدای قدم‌های سنگینی شنیده شد که از باریکه‌راه می‌آمد و پشت پنجره متوقف شد.

مادر جوان نگاهی انداخت ، برادرش را دید که با سروروی سیاه و کثیف حاصل از کار در معدن ذغال سنگ ، از آنسوی پنجره پوزخندزان نیشش تا بناگوش باز است . نیشخندی که بر دهانش نشسته بود ، لبانش را به شکل نیم دایره ای قرمز رنگ درآورده بود ؛ بر تارک این صورت سیاه و ذغالی ، موهایی لختش خودنمایی می کرد .

پسر ، نگاهش را از خواهرش برگرفت و لبخندی زد ؛ بعد سیمای سیاهش ناپدید شد ، به آشپزخانه رفته بود .

دختر همراه طفلش ، ساکت نشسته بود اگرچه بخاطر خشمی که در دل داشت در درونش غوغایی برپا بود . در آن لحظه ، به شخصه از کشیش دعاخوان و آن بساط غیر عقلانی اش منزجر بود ، از برادرش هم بدش می آمد . با آنزجار و ازسر اجبار ، نشست و گوش داد . ناگهان پدرش شروع کرد به دعا خواندن . صدای آشنای گوشخراش و حرفهای پرت ویلایش ، دختر را وادار کرد که ساکت بماند و حتا احساس کرختی و بی حسی به او دست داد . مردم می گفتند که عقل پیرمرد رو به زوال است . دختر جوان اعتقاد داشت که این قضیه حقیقت دارد و همیشه تلاش می کرد تا با پدرش رودررو نشود .

پیرمرد صدایش را توی سرش انداخت که :

— خدایا از تو می خواهم که خودت مراقب این طفل معصوم باشی... این بچه پدر ندارد... اما تا تو ، ای پدر آسمانی ، سایهات بر سر این بچه هست ، بود یا نبود پدر زمینی و فانی چه اهمیتی دارد ؟ این بچه به خودت تعلق دارد... فرزند توست... خدایا ، آدمیزاد غیر از تو مگر پدر دیگری هم دارد ؟ خداوندا ، وقتی که مردی می گوید پدر شده است ، فکر و حرفش سراسر غلط است... چراکه پدر تویی خدایا... خداوندا ، این تکبر و توهم را از ما دور کن که بچه هامان را مال خودمان بدانیم... پروردگارا ، تویی پدر این بچه بی پدری که اینجا در پیشگاه توست... آخ ای خدای بزرگ ، خودت پرورانش... من حائل میان تو و فرزندانم بوده ام... من سر خود آنها را بارآورده ام... خدایا ، من مابین تو و بچه هام قرار گرفته بودم... من آنها را از ذات اقدس محروم کرده بودم ، از آنرو که مال من و از من بودند... و بخاطر وجود من آنها ناخلف بارآمدند... چه کسی پدر آنهاست خدایا غیر از خودت ؟ اما من دخالت بی جا کردم... آنها گیاهانی نورسته بودند که سنگ سنگینی رویشان افتاده بود و آن سنگ من بودم... آنها می توانستند درختانی خوش قد و قامت باشند در پرتو خورشید رحمت اگر من نبودم... یارب بگذار اعتراف کنم که من به آنها آسیب رسانده ام... به نفعشان تمام می شد اگر هرگز پدری بالاسرشان نمی بود... هیچ مردی پدر نیست خداوندا... تنها پدر ، تویی و بس... آنها بی تو هرگز به جایی نخواهند رسید... اگرچه من همیشه سدره اشان بودم... بار دیگر برویانشان و آن خسارتهایی را که من به بچه هایم زده ام جبران کن... و بگذار این بچه تازه به دنیا آمده درخت بید بالنده ای باشد در کنار رودخانه ای... و تنها تو پدرش باشی ای پروردگارم... آری یارب... و ای کاش فرزندان خودم هم پدری جز خودت نداشتند... هرچند که من مثل سنگی بر رویشان افتاده بودم آنها رشد می کنند و بابت سرنوشت بدشان مرا نفرین می کنند... باری تعالی... مرا بمیران و آنها را برویان...

کشیش ، که هیچ درکی از پدربودن و عواطف پدری نداشت ، در حالیکه زانوزدن دچار درد و عذابش کرده بود ، بی آنکه از دعا و درددلهایی خاص يك پدر سردر بیاورد ، داشت گوش می داد . تنها خانم روبائتم بود که اندکی درك و همدلی می کرد . ضربان قلبش ناگهان شروع کرد به تندتر شدن ، درد به سراغش آمد . دو دختر جوان دیگر ، زانورده بودند اما گوش نمی دادند ، نفوذناپذیر می نمودند و گوششان هم بدهکار این حرفها

نبود. برتا به بچه فکر می‌کرد و مادر جوان به پدر بچه ، که از این مرد بدش متنفر بود البته.

از آشپزخانه صدای تق‌وتوق ظرف و ظروف بلند شد. در آنجا پسر جوان ظاهراً با تمام قوا سروصدا به پا کرده بود ، برای شستشو و استحمامش داشت ظرفی را پُر از آب می‌کرد ، و با عصبانیت تمام زیر لب غرولند می‌کرد که :

– بابایی خرفت زرزروی تُفُتُفو !

و در تمام مدتی که دعای پدرش ادامه داشت ، دلش از خشم در خروش و آشوب بود. روی میز یک کیسه‌ی کاغذی قرار داشت. پسر برش داشت و رویش را خواند :

« جان یَریمن – نان ، شیرینی‌جات و... »

دهانش به نیشخندی باز شد. پدر بچه قناد این قنادی بود. دعا همچنان در اتاق ادامه داشت. پسر ، لوری روباثم ، در پاکت را جمع کرد ، بادش کرد و با ضربه‌ی مَشْتی ترکاندش. صدای مهیبی بلند شد. پسرک زد زیر خنده. ولی همزمان از خجالت و از ترس پدرش دچار اضطراب شد. پدر یکباره دعایش را قطع کرد : مهمانی به مهمه و ولوله تبدیل شده و بهم خورده بود. مادر نوزاد به آشپزخانه رفت. به برادرش گفت :

– چیکار می‌کنی خُله ؟

معدنچی جوان با نوک انگشت زیر چانه‌ی بچه را قلقلک داد و شروع کرد به خواندن :

« آهای آهای ، آهای آهای ، قناد عزیز

تند و تند و تند ، برام درست کن یه کیک لذیذ »

مادر ، بچه‌اش را کنار کشید و با چهره‌ای برافروخته گفت :

– ببند اون دهنتو.

« بذارش تو فر و اسه من و این خوشگل پسر

بعدم روش یه برچسب بزن که : از طرف قناد ، که شده پدر »

پسر خندید ، پوزخندی که ترکیب صورت سیاه و کثیف با دندانهای سفید و لب و لوجه قرمز رنگ ، نامطبوع‌تر نشانش می‌داد. مادر بچه با جدیت گفت :

– مَتِ اینکه دلت تودهنی میخواد...

پسر دوباره زد زیر آواز و دختر جوان با او گلاویز شد. پدر ، در حالیکه پیل‌پیلی میخورد ، داخل آشپزخانه شد و گفت :

– باز چتون شده ؟

پسر دوباره شروع کرد به خواندن. خواهرش دلخور و خشمگین ایستاده بود. خانم روباثم بزرگ از دخترش پرسید :

– چته ؟ این آواز عصبیات می‌کنه ؟

سپس از روی پختگی به اِما گفت :

– عجب ! این کوچولویِ ناز هم نتونسته خلق و خویِ تو رو بهتر کنه.

برتا خانم آمد تو و بچه ناز را در آغوش گرفت. پدر بی‌اعتنا رویِ مبشش ولو شده بود ، چشمهایش بی‌حالت بود و جسمش عاجز و غلیل. پیرمرد آنها را به حال خودشان گذاشته بود ، او رو به تحلیل و تلاشی بود. ولی هنوز نیرویی ، غیرارادی ، همچون نفرینی ابدی در او باقی مانده بود. حتا نابودی‌اش هم همانند جاذبه‌ای بود که اهل خانه را تحت کنترل خود گرفته بود. باقیمانده‌ای او هنوز بر خانه حکم می‌راند ، در زوآلش حتا خودش را به هستی آنها تحمیل میکرد. آنها هرگز زندگی نکرده بودند ؛ زندگی و خواست پیرمرد همواره بر حیات و اراده آنها مقدم و محاط بود. آنان درواقع فقط نیمی از وجودشان به

خودشان تعلق داشت.

روز بعد از غسل تعمید ، پیرمرد تلوتلوخوران خودش را به سرسرا رساند و با صدایی بلند و شاد و شنگول از آرامش زندگی و زیستن ، گفت :

– گلهای مینا زمین رو غرق در روشنایی کرده‌ن...اونا دسته‌دسته در ستایش صبح دست می‌زنن و هلهله می‌کنن...

و دخترهایش با دلخوری ، هریک رفتند پی کارهای خودشان. SM •

The Shadow in the Rose Garden سایه ای در باغ گلِ سرخ

نویسنده : دی.اچ.لارنس

مترجم : سیاوش ملکی

مرد جوان تقریباً ریزنقشی کنار پنجره یک خانه ویلایی زیبای نزدیک دریا نشسته بود و داشت با خودش کلنجار میرفت بلکه رغبت کند و روزنامه را

دست بگیرد و شروع کند به خواندن. صبح بود و ساعت حدوداً هشت و نیم. بیرون خانه، گل‌های رز سرخ و زیبا، به سمت نور خورشید صبحگاهی متمایل شده و همانند کاسه های کوچکی شعله ور به نظر میرسیدند. مرد جوان، به میز، به ساعت دیواری و سپس به ساعت جیبی نقره ای بزرگ خودش نگاه کرد. چهره اش حالت جدی کسی را بخود گرفت که دارد در برابر چیزی ناخوشایند از خود بردباری نشان میدهد. بعد بلند شد و توجه اش را معطوف تابلوهای نقاشی رنگ و روغنی کرد که به دیوار اتاق آویخته شده بودند و بویژه به یکی از آنها به نام « شکار گوزن » دقیق شد و با توجهی

عمیق اما نه از روی علاقمندی، محو تماشایش شد. سپس خواست سرپوشِ پیانو را باز کند که چون قفل بود از خیرش گذشت.

در آینهٔ کوچکی به چهرهٔ خودش نگاهی انداخت. به سیل خرمایی رنگش دستی کشید. چشمهایش برق میزد. او ابداً بدقیافه نبود. نوک سبیلش را پیچاند. با وجود اینکه تقریباً کوچک اندام بود ولی سالم و سر حال بود و تیز و بُز. هنگامی که از آینه روی برگرداند، دو احساسِ نامتجانسِ «رضایتِ خاطر از ظاهر» و «ترحم نسبت به خود» در درونش درهم آمیخته بود.

در حالیکه داشت حسی آزاردهنده را در درونش سرکوب میکرد، به سمت باغ رفت. کتی که به تن داشت، بدون عیب و ایراد بود و نشاندندهٔ حُسن سلیقه و اعتماد بنفس صاحبش. لحظاتی به تماشای درختِ «عرعرِ چینی» که در میانهٔ چمنزار رویده بود ایستاد و بعد به آهستگی به طرف درختِ بعدی قدم برداشت. درختِ بعدی، درختِ سیب باروری بود که زیر بارش، سیبهای قرمز رنگ، خم شده بود. او به اطراف نگاه سریعی انداخت و سپس در حالیکه پشت به خانه ایستاده بود سببی از درخت کند و گاز محکمی از آن گرفت. در کمال تعجب و برخلاف انتظارش، سیبِ شیرینی بود. دوباره سیب را گاز زد.

بعد، باز هم برگشت و به دقت به پنجره های اتاق خواب، که رو به باغ باز میشد، نگاه کرد. مرد جوان با دیدن پرهیپ زنی در پشت پنجره یکه خورد؛ اما آن زن کسی نبود جز همسرش، که به دریا خیره شده بود و

به نظر میرسید که شوهرش را هم دیده اما به روی خودش نمی آورد. برای لحظه ای یا بیشتر، به زنش خیره ماند. زنش زیبا بود، ولی از مرد مسن تر به نظر میرسید، گرچه صورتِ رنگ پریده ای داشت اما سالم بود، در چهره اش غمی نهفته بود. موهای بلوطی رنگِ پُریشتش پیشانی اش را پوشانده بود.

زن چنان غرق تماشای دریا شده بود که انگار از شوهرش و دنیای او فرسنگها فاصله دارد. چیزی که باعث رنجشِ خاطرِ بیشترِ مرد می شد، تداوم این وضع توسط زنش بود، یعنی نادیده گرفتنِ مرد و دور شدنِ زن از خودِ واقعی و سرد بودن و انزوای طلبی اش.

مرد جوان چند دانه میوهٔ وحشی از بته ای کند و آنها را به سمت پنجره پرت کرد. زن، به خود آمد، به شوهرش نگاه کرد و نیشش تا بناگوش باز شد ولی دوباره نگاهش را به دوردستها دوخت. سپس، تقریباً به سرعت از پشت پنجره دور شد. مرد به داخل خانه برگشت که کنار همسرش باشد. زن، خوش اندام و خوش رفتار بود و طرز راه رفتنش هم دلنشین، از هیأتش غرور می بارید؛ او پیراهنی سفید رنگ از جنسِ ململ به تن داشت. مرد گفت:

– زیادی منتظر موندم.

زن به آرامی جواب داد:

– منتظر من یا صبحانه؟! یادته که قرارمون ساعت ٩ بود... پیش خودم فکر کرده بودم حالا که تازه از راه رسیدیم امروز رو بیشتر می خوابی.

– تو که میدونی من همیشه ساعت پنج صبح بیدارم...دیگه نهایتش تا ساعت شیش تو رختخواب می مومم...تو صبح به این قشنگی آدم توی چاه هم که افتاده باشه بهتر از اینه که تو رختخواب بمونه!

– چاه؟! گمون نکنم هرگز همچین اتفاقی واسه تو بیفته...بریم...

زن دورتادور اتاق چرخید و آنرا سنجید، به لوازم دکوراسیون خانه که با طلق پوشیده شده بودند، نگاه میکرد؛ مرد روی تکه نمدی که جلوی شومینه پهن شده بود ایستاده بود و بی رغبت اما صبورانه زنش را نگاه می کرد و منتظرش بود. زن همانطور که به اطراف آپارتمان سرک می کشید، ناخودآگاه شانه بالا می انداخت. سرانجام بازوی شوهرش را گرفت و گفت :

– بیا... بریم تو باغ تا موقعی که خانم کوتس سینی صبحانه رو میاره.

مرد در حالیکه به سبیلش دست می کشید، گفت :

– فقط امیدوارم زیاد لِفَتش نده.

زن خندید و در همان حالی که قدم میزدند بازوی شوهرش را چسبید. مرد پیپ اش را روشن کرد.

همان موقعی که آن دو داشتند از پله ها پایین می رفتند، خانم کوتس وارد اتاق شده بود. خانم کوتس مسن اما سرحال بود و از آن دسته زنهایی بود که حواسشان به همه چیز و همه کس هست؛ او سریع خودش را به پشت پنجره رساند تا مهمانهای جدیدش را خوب ببیند و زاغ سیاهشان را چوب بزند. چشمهای آبی رنگش در حال پاییدن زوج جوان، که داشتند از باریکه راهی عبور میکردند، برق میزد. مرد جوان، که دست همسرش دور بازویش بود، راحت و با اعتماد بنفس قدم برمیداشت. صاحبخانه، یعنی خانم کوتس، با آن لهجه «یورکشایری» اش ، شروع کرد به آرامی با خودش حرف زدن:

– این زن و شوور لنگه هَمَن...زنه از اونا نیس که با یکی که از خودش پایین تره تن به وصلت بده... گرچه به گمونم بازم زنه از مَرده سَره...

در این لحظه نوه صاحبخانه، سینی به دست وارد اتاق شد و سینی را روی میز گذاشت. دخترک رفت و کنار مادر بزرگش ایستاد و گفت:

– مامان بزرگ...اون آقاهه چندتا سیب چید و خورد.

– جدی میگی نازناری من؟ حُب...اگه دوس داره بذا بخوره.

بیرون از خانه، مرد جوان خوش قیافه، بی صبرانه به صدای جرینگ جرینگ برخورد استکان و نعلبکی ها گوش میداد. سرانجام زوج جوان با سرخوشی، سر میز صبحانه رفتند. دقایقی بعد، موقعی که مرد، حسابی به شکمش رسیده بود، به صندلی لم داد و گفت :

– گمون نمیکنی اینجا از « بردلینگتن » بهتره ؟

زنش جواب داد :

– چرا... قطعاً همینطور... تازه... اینجا مَث شهر خودم می مونه... حُب، برام خیلی فرق داره اینجا تا اینکه تویِ یه شهرِ ساحلی ناآشنا و غریبه باشم.

– چند وقت اینجا بودی ؟

– دوسالِ تموم.

مرد در حالی به خوردن ادامه داد که عمیقاً در فکر فرو رفته بود.

بالآخره به حرف آمد و گفت :

– باید به این احتمال هم فکر میکردم که شاید تو یه جای جدید رو ترجیح بدی.

زن که ساکت و آرام نشسته بود بعد از لحظاتی به حرف آمد:

– چطور مگه؟... فکر میکنی اینجا نمی تونم لذت ببرم و خوش باشم؟

مرد که داشت روی نانش حسابی مارمالاد می مالید از ته دل خندید و گفت:

– خداکنه که خوش بگذره بهت.

زن، باز و برای بارِ چندم، طعنه شوهرش را نشنیده گرفت. او خطاب به شوهرش، صاف و ساده گفت:

– ولی توی دهکده که حرف میزنی مواظب باش زیاده روی نکنی... چیزی درباره من یا اینکه یک زمانی اینجا زندگی کرده م نگو... هیچ شخص خاصی نیست که بخوام به دیدارش برم یا باهاش برخوردی داشته باشم... بازم مخصوصاً تکرار میکنم که اگه اونا منو بشناسن دیگه احساس آزادی و راحتی نخواهیم کرد.

– پس اصلاً واسه چی اومدیم اینجا؟

– واسه چی؟ یعنی واقعاً نمیدونی واسه چی؟

– از اینش سردر نمیارم که نمیخواهی کسی بشناسدت.

– من برای دیدن محل اومدم... نه برای دیدار با آدما.

مرد دیگر چیزی نگفت. زن جوان گفت:

– زنها با مردا فرق میکنن... خودمم نمیدونم چرا دوست داشتم پیام... ولی اومدم بهرحال.

زن با مهربانی و به دقت برای شوهرش یک فنجان قهوه دیگر ریخت و در اینحال باز موضوع را پیش کشید:

– فقط کافیه که توی ده در مورد من حرفی نزنم...

و بعد آنچنان خندید که تمام تنش شروع کرد به لرزیدن.

– میدونی... چیزی که نمیخوام اینه که گذشته م جلوی تفریحمو بگیره.

و با نوک انگشت خرده نانها را از روی دامنش تکاند.

مرد همانطور که قهوه اش را میخورد به زنش نگاه میکرد؛ بعد سیل آغشته به قهوه اش را مکید و فنجانش را روی میز گذاشت و با خونسردی گفت:

– شرط می بندم گذشته جالبی داشتی.

اندکی احساس گناه بر سیمایش سایه افکند، حس گناه بخاطر اینکه می خواست با کمی چرب زبانی شوهرش را قانع کند که از او در دهکده حرفی نزند. با محبت به شوهرش گفت:

- حُب... تو که منو لو نمیدی... درسته؟ به کسی نمیگی که من کی هستم؟

مرد خنده کنان، با لحنی که به زنش آرامش بدهد، گفت:

- نه... خاطر جمع باش.

به مرد احساس آرامش دست داد.

زن، پس از چند لحظه سکوت، سرش را بلند کرد و گفت:

- من باید با خانم کوتس یه سری چیزا رو هماهنگ کنم... و کارای جورواجوری هست که باید انجام بشه... پس بهتره که این صبح رو خودت تنهایی بری بیرون... رأس ساعت یک سر میز ناهار همو می بینیم.

مرد گفت:

– ولی کارات با خانم کوتس که تا ظهر طول نمیکشه که.

– آره خب... ولی یه چندتا نامه هست که باید بنویسمشون... بعدشم میخوام اون لکه رو دامنم رو پاک کنم... کلی کارای خرده ریزه دارم... تو هم بهتره که تنهایی بری بیرون.

مرد ملتفت شد که زنش می خواهد او را از سر خودش باز کند، بخاطر همین، به محض اینکه زنش از پله ها بالا رفت، شال و کلاه کرد و در حالیکه سعی می کرد خشمش را فروبخورد، برای وقت گذرانی عازم صخره های مشرف به دریا شد.

زمان زیادی نگذشته بود که زن هم از خانه خارج شد. پیراهن سفیدی به تن کرده بود و شالی بلند که روی لباسش افتاده بود و کلاهی هم به سر داشت که با رز سفید تزیین شده بود. کمی مضطرب بود، چتر آفتابگیرش را باز کرد و بالای سرش گرفت و سایه رنگی چتر که روی نیمی از صورتش افتاده بود، تقریباً آن نیمه از صورتش را از

نظرها پنهان می کرد. باریکه راهی را در پیش گرفت که با تخته سنگ سنگفرش شده بود و سنگهایش ساییده و نازک شده بود چونکه محل رفت و آمد ماهیگیرها بود. واضح بود که از نگاه کردن به اطرافش خودداری می کند و رُخ میپوشاند، انگار که آن نیمه - استتاری که چترش برایش ایجاد کرده بود، به او احساس امنیت می داد.

کلیسا را پشت سر گذاشت و از راهی به سمت پایین سرازیر شد تا اینکه به دیوار مرتفعی رسید که در کناره راه قرار داشت. در امتداد این دیوار، به آرامی شروع به حرکت کرد تا به دروازه ای باز رسید، که در میانه آن دیوار بلند و تیره رنگ، مثل خورشید می درخشید و زن مدتی مدید در آستانه آن به تماشا ایستاد. آنجا، در محوطه خیال انگیز پشت دروازه، طرحهایی که سایه ها بر روی کف آفتابی محوطه، که از سنگهای گرد و کوچک ساحل که به رنگ آبی و سفید بودند پوشیده شده بود، ایجاد کرده بودند، و چمنزار سبز و درخت برگ بوی کنار آن زیر نور خورشید می درخشیدند، اینها، همه و همه زن را مسحور کرده بود.

زن، مضطرب و محتاط، در حالیکه روی پنجه پاهایش راه می رفت، وارد محوطه شد؛ خانه ای که در سایه قرار گرفته بود را می پایید، پنجره های بدون پرده اش، تیره و تار و بی روح به نظر می رسید، در آشپزخانه باز بود. زن، دودل و مردد، قدمی به طرف خانه برداشت، و یک قدم دیگر هم؛ اشتیاقی که در درونش شعله ور بود، او را، در حالیکه اندکی خم شده بود، به سمت قسمت پشتی باغ کشاند.

حدوداً در حال عبور از خانه بود که صدای قدمهایی سنگین از بین درختها بلند شد. باغبانی در برابرش ظاهر شد. مردباغبان آهسته راه می رفت و سیدی حصیری در دست داشت که آن را از انگور فرنگی پر کرده بود، انگورهایی بزرگ و گرد و به رنگ قرمز تیره که زیادی رسیده بودند.

باغبان زن جذاب را، که داشت با وقار و متانت از آنجا می رفت، به آرامی مخاطب قرار داد که:

– امروز باغ تعطیله خانم.

برای لحظات کوتاهی، زن ساکت ماند، متعجب از خودش پرسید: مگه اینجا پارک نیست؟

سؤالی سریعاً به ذهنش خطور کرد، از باغبان پرسید:

– پس چه موقع بازه؟

– کشیش بخش فقط سه شنبه و جمعه ها رو برای ورود مردم آزاد گذاشته.

زن همانجا ایستاده و به فکر فرو رفته بود: حتا تصور اینکه کشیش بخش، در باغش را به روی مردم باز کند هم عجیب غریب است!

زن، طوریکه باغبان را وادار به حرف زدن کند، با مهربانی پرسید:

– ولی کسی اینجا نمیداد... همه میرن کلیسا... مگه نه؟

باغبان قدری جابجا شد و با این حرکت او، میوه های داخل سبد بر روی هم غلتیدند.
جواب داد:

– کشیش بخش توی منزل جدیدش زندگی میکنه.

هر دو همچنان در جایشان ایستاده بودند. باغبان دلش نمی آمد از او بخواهد که از باغ برود بیرون. سرانجام، زن با لبخندی لطیف به باغبان رو کرد و عزمش را جزم کرده بود که از او جواب مثبت بگیرد، پرسید:

– ممکنه یه نگاه کوچولو به گلای رز بندازم؟

– گمون نکنم مشکلی باشه، فقط زیاد طولش.....

زن راه خودش را در پیش گرفت و رفت، آنقدر سریع که حرف باغبان را هم ناتمام گذاشت، گویی اصلاً باغبانی وجود ندارد. صورتش ترسخورده می نمود اما حرکاتش لبریز اشتیاق بود. دور و برش را نگاه کرد، همه آن پنجره ها که رو به چمنزار باز می شدند را نگاه کرد؛ همه بدون پرده و پوشش و تیره و تاریک. خانه ظاهری بی روح و حزن انگیز داشت، و چیز غریبی هم در ظاهرش بود: انگار که کسانی از آنجا استفاده نمی کنند ولی در عین حال خالی از سکنه است. یک آن حس کرد که سایه ای را در حال عبور دیده است. زن از میان چمنزار یگراسه به سمتی رفت که بیرون باغ را تماشا کند، از وسط تاقی قوسی شکل از جنس رزهای سرخ عبور کرد: دروازه ای رنگین و رویایی و معطر. بیرون باغ، دریای آبی رنگ آب شیرین، آرام در کنار ساحل شنی دراز کشیده و به خواب رفته بود و مه صبحگاهی، همچون رواندازی، خودش را روی این آبی بیکران گسترانده و روی آن را پوشانده بود. و در دوردستها دماغه صخره سیاه، ساحل را پشت سر گذاشته و تا قسمتی از دریا پیش رفته و از آب بیرون زده و در میان مخمل دریا و ململ آبی آسمان، در فضایی تیره و تاریک، جا خوش کرده بود. چهره زن، روشن و روشنتر شد، آمیزه ای از رنج و سرمستی، به سیمایش حالت خاصی داده بود. در آستانه در به درون که می نگریست، در زیر پایش، باغ پُر فراز و نشیب همچون فرش فرشی خوشرنگ زمین را پوشانده بود؛ مخلوطی رنگارنگ از گل و گیاه؛ و آنسو ترک در زیر سایه گاهی که نوک درختان بر زمین انداخته بودند نهری جاری بود.

زن، باز به درون باغ برگشت، باغی که با گلهایش در زیر نور آفتاب، در اطراف او جلوه گری میکرد و می درخشید. او کنج دنجی را می شناخت که در آنجا نیمکتی درست در زیر درخت سُرخداری قرار داشت. در آن گوشه یک مهتابی زیبا هم بود که انواع گلهای رنگ به رنگ زیور و زینتش بودند و از آنجا دو باریکه راه به سمت پایین سرازیر میشد که هر کدامشان به یک طرف باغ می رفت.

زن چتر آفتابگیرش را بست و به آرامی از میان گلستان گذر کرد. دور و برش گله به گله بته های گل رز بود، ردیف به ردیف، پشت سر هم، بوته های پریشاد گل رز... و علاوه بر اینها، بوته های پراکنده ای هم در این سو و آن سو قرار داشتند که برایشان تیرک و خریا نصب شده بود و گلهایشان از این تیرکها آویزان بودند. در سراسر باغ غیر از گل رز، تعداد بیشماری از گونه های جورواجور گل هم وجود داشت. کافی بود او سرش را بلند کند و پشت سرش را نگاه کند تا هم دریا را ببیند و هم دماغه را.

زن به آرامی یکی از باریکه راهها را در پیش گرفت، مردد و دودل و محتاط گام برمی داشت، درست همانند کسی که در زمان به عقب، به گذشته هایش بازگشته است.

ناگهان و ناخواسته، دست زن به گلهای رز سرخی خورد که به لطافت مخمل بودند؛ ناخودآگاه و از خود بیخود، مثل مادری که هر از گاهی دستهای کوچک کودکش را نوازش می کند، شروع کرد به نوازش مهربانانه و دستمالی آن گلهای. اندکی خم شد تا عطرشان را بپوید. به ناگاه افکاری امواجی از افکاری مغشوش او را غرقه خویش کردند. پیش آمده و می آمد که گل رزی بی بو و به رنگ نارنجی سیر، توجه او را جلب خود کند. زن آنچنان خیره به این گل چشم دوخته بود که انگار نمی داند این «چیز» چیست. جلوتر، در برابر بوته ای با گلهای صورتی رنگ آویخته ایستاده بود که بازهم همان احساس لطیف آشنایی سراسر وجودش را تسخیر کرد. بعد از آن با دیدن یک رز سفید که وسطش به سبز میزد، درست مثل یخ، غرق شگفتی شد.

سرانجام، لنگ لنگان، همچون پروانه ای سفید اما ترحم برانگیز و لرزان و بال بال زنان، از باریکه راه سرازیر شد و به مهتابی سرتاسر پر از گل رز رسید. به نظر می رسید که این اجتماع عظیم از گلهای، برای رنگ آمیزی انجامست. زن از آنها خجالت می کشید، بس که پرتعداد بودند و درخشان و انگار که دارند باهم حرف میزنند و خنده سر میدهند. او احساس می کرد که در میان جماعتی غریبه گیر افتاده است. با اینحال، این وضعیت او را سرخوش و سرمست کرده بود، روحش را به پرواز درآورده بود. هوای عطرآگین از بوی گلهای، زن را به وجد آورده بود و این کیف و کیفوری درونی اش، در چهره اش هم نمودار شده و گونه هایش گل انداخته بود. شتابان، خودش را به نیمکتی رساند که رزهای سفیدرنگ احاطه کرده بود و بر رویش نشست. چترش، که به رنگ قرمز روشن بود، سایه ای به رنگ خودش ایجاد کرده بود.

زن در حالی آنجا آرام نشسته بود که در درونش احساس میکرد تمامی وجود و هستی اش پسرفت کرده است. او هم چیزی بیش از یک رز نبود، رزی که نه تنها شکوفا نشده بلکه نشکفته باقی مانده بود. مگسی از راه رسید و روی پیراهن سفیدش، بر زانویش نشست. او مگس را نگاه کرد، جوری که انگار مگسی است که روی گل رزی نشسته؛ زن جوان، خودش نبود.

سپس به شدت هراسید وقتی که سایه ای را دید و هیأت مردی در حال قدم زدن، مقابل دیدگانش ظاهر شد. او متوجه آمدن مرد نشده بود چرا که مرد دمپایی راحتی نرمی به پا داشت و در نتیجه آمدنش سر و صدایی ایجاد نکرده بود. مرد کتی کوتانی به تن کرده بود. آن جادوی کنج دنج و خلوت و آن حال و هوا و سحر صبحدم از میان رفت، صبحگاه هم کم کم داشت کوله بارش را جمع میکرد که برود و جایش را به ظهر بدهد. تنها چیزی که زن از آن وحشت داشت این بود که کسی از او در مورد خودش بپرسد و هویتش آشکار شود.

مرد نزدیک شد و زن به عزم رفتن برخاست. و درست در آن لحظه بود که چشمش به چهره مرد افتاد، حسی غریب اما انقدر قوی قلبش را فشرد که درجا باز در جایش، روی نیمکت نشست.

آن مرد، جوانی بود با ظاهری شبیه به نظامی ها و تقریباً تهمتن و درشت. موهای مشکی براق صافش را شانه کرده و سیلش را پارافین زده بود. ولی راه رفتنش قدری عجیب بود، او قدم نمیزد بلکه بی هدف پرسه میزد، از نقطه ای به نقطه دیگر.

زن، که رنگ به رخسار نداشت، نگاهی به او انداخت و چشمهایش را دید. چشمان مرد مشکمی بود، و تماشا میکرد اما نمی دید، فقط تماشای خالی، خالی از حواس جمع، آن چشمها بیشتر به چشمهایی از شیشه شباهت داشت تا چشم طبیعی آدمیزاد. مرد داشت به سمت او می آمد.

مرد مستقیم به زن خیره شد و ناخودآگاه ادای احترامی کرد و کنار زن روی نیمکت نشست. لحظه ای بعد جایش را عوض کرد و رفت روی صندلی کنار نیمکت نشست. بعد در حالیکه پاهایش را جابجا می کرد، با صدایی موقر و نظامی وار پرسید :

– مزاحم شما که نشدم... شدم ؟

زن، درمانده، سکوت کرده بود. مرد مرتب و بادقت تمام لباسی سر تا پا سیاه و کت کتانی پوشیده بود. زن یارای حرکت نداشت. تصویر دستان مرد، و انگشت کوچکش که حلقه ای در آن بود، حلقه ای که زن خوب می شناختش تمام اینها باعث شده بود که زن حس کند که انگاری منگ و گنج و گنگ شده است. گل دنیا درهم و برهم شده بود برایش. آنجا مانند فردی افلیح افتاده بود، درمانده بود. چرا که دستان مرد، که حالا آنها را روی رانهایش گذاشته بود، برای او نماد عشقی حقیقی بود، ولی حالا او را می ترساند.

مرد محترمانه پرسید:

– ایرادی نداره که پیپ بکشم ؟

و با حالتی مرموز دستش را در جیبش فرو کرد.

زن توان حرف زدن نداشت، هرچند توفیری هم نمی کرد چرا که مرد در دنیای دیگری سیر میکرد. زن متحیر بود، خیلی مشتاق بود بفهمد که آیا مرد او را می شناسد... یا اصلا توان این را دارد که او را به یاد بیاورد ؟ زن ناتوان آنجا نشسته بود با دنیایی درد در اندرونش. اما می بایست تحمل میکرد. مرد، فرورفته در افکار خویش، گفت:

– توتونم تموم شده.

زن، اما، هیچ اعتنایی به حرف او نکرد، بلکه تمام توجه و حواسش به خود مرد بود. آیا مرد می توانست او را به خاطر بیاورد یا اینکه همه چیز تمام شده و بر باد رفته بود؟ زن آنجا همچنان نشسته بود یا به عبارت بهتر، به نوعی با تردید و دودلی، خشکش زده بود. مرد باز شروع کرد به حرف زدن :

- توتون « جان کاتن » میکشم من، که گروه، بنابراین چاره ای ندارم جز اینکه کمتر بکشم یا به جویرایی جیره بندیش کنم، آخه می دونین، الانه وضع مالیم تعریفی نداره، این جریان دادگاه و این حرفا خیلی خرج برمیداره. متوجه هستین که ؟

زن گفت :

– نه.

و اینرا در حالی گفت که انگار قلبش یخ زده بود و روحش هم منجمد شده بود.

مرد تکانی به خود داد، تعظیم شل و ولی به زن کرد و سپس بلند شد و رفت. زن همچنان بی حرکت نشسته بود. می توانست قد و قوارهٔ مرد را ببیند، قامت مردی که زمانی عاشقش بود، با تمام جزئیات آن عشق و آن معشوق : آن سر آرایش شدهٔ همانند سربازها، هیکل توپرِ اینک آب رفته اش؛ و این مرد را که دیگر کمترین شباهتی به آن معشوق نداشت. باور این قضیه سراپای وجودش را مملو از وحشت می کرد.

ناگهان مرد دوباره پیدایش شد. با دستی که در جیب کتش فرو کرده بود، پرسید:

- میتونم سیگار بکشم ؟ اینجوری شاید با دید بازتری به مسائل نگاه کنم.

او باز کنار زن نشست. شروع کرد به چاق کردن پیپ اش. زن به دستان مرد نگاه کرد، دستانی با انگشتان شکیل و قوی. مرد همیشه دستانش را مِشت می کرد، و دلیلش هم لرزش نامحسوسی بود که انگشتهایش داشت. آن روزها، این قضیه همواره مایهٔ تعجب زن بود که چرا مردی که در سلامت کامل است، دچار چنین لرزشی است.

ولی حالا ظاهراً آن قضیه وخیم تر شده بود و انگشتهایش انگار به اختیار مرد حرکت نمی کرد و حرکاتشان ناهماهنگ بود، گویی مرد دچار داءالرقص خفیفی در انگشتهایش شده باشد، چراکه توتون درست در پیپ جاگیر نشده بود؛ چند رشته توتون از این سوی پیپ بیرون زده و آونگان بود و در آن سمت دیگر باز رشته هایی به همان صورت، دِلنگان و از پیپ آویزان.

- من یه شغل کاملاً قانونی دارم که بایستی بهش برسم و مدام درگیرشم، اینجور کاسبی ها خیلی مطمئن نیستن، به مشاور حقوقیم دقیقاً گفته م ، مو به مو براش شرح داده م که چی میخوام، ولی هیچوقت اوضاع بر وفق مراد نیستش.

زن نشسته بود و به حرافی او گوش می داد. اما این مرد با آنی که می شناخت زمین تا آسمان فاصله داشت. اگرچه این دستها همانی بودند که زمانی بر آن بوسه زده بود، و گرچه این چشمهای سیاه براق گِیرا دقیقاً همان دیدگانی بودند که او بی نهایت دوستشان داشت، اما بازهم این مرد فقط کالبدی برجامانده از آن مرد، از خودش، بود و بس. زن ساکت و بی حرکت اما سرشار از دهشت در درونش نشسته بود. کیسهٔ توتونِ مرد بر زمین افتاد، خم شد تا پیدایش کند ولی چون زیر نیمکت را نمی دید، دستش را روی زمین می کشید. زن باید همچنان صبر می کرد تا سردریاورد که آیا مرد او را خواهد شناخت؟ دلیل ماندنش همین بود. ناگهان مرد برخاست. گفت:

- من باید فوری از اینجا برم، جغده داره میاد...

سپس با حالتی که انگار دارد رازی را برملا می کند اضافه کرد:

- اون اسمش واقعا جغد نیس، من این اسمو روش گذاشتم، حالام باید برم و ببینم اومده.

زن هم از جایش بلند شد. مرد مقابلش ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد. مرد، خوش قیافه بود، سر و وضعش نظامی وار بود و نیز : خُل وضع. چشمان زن، مرد را می کاوید، او را می پایید، می خواست از این سردریاورد که آیا مرد او را شناخته است ؟

سرانجام زن با تمام آن خلأ وحشت زای درونش، به حرف آمد و از او پرسید:

– شما منو نمی شناسی ؟

مرد سربرگرداند و با نگاهی هاج و واج به او نگاه کرد.

زن مجبور بود این نگاه را، که دیگر کمترین شباهتی به گذشته نداشت، تاب بیاورد. چشمهای مرد زن را تماشا می کرد اما بدون کوچکترین نشانی از هوش و شعور. مرد خودش را به زن نزدیک کرد. گفت:

– چرا... شما رو می شناسم.

و کم کم داشت صورتش را به صورت زن نزدیکتر می کرد، خیره نگاهش می کرد، با حالتی جدی، ولی: دیوانه. سرتاپای زن را وحشتی عظیم فرا گرفته بود: مرد مجنون تنومند دیگر داشت زیادی به او نزدیک میشد.

مردی دوان دوان داشت به سمت آن دو می آمد. به آنها گفت:

– امروز باغ باز نیست.

مرد مجنون بر و بر به آن مرد نگاه می کرد. نگهبان به سمت نیمکت رفت و کیسه توتون را که همانجا رها شده بود برداشت. درحالیکه داشت آنرا به مرد کت کتان به تن می داد، گفت:

– توتونتون رو یادتون نره آقا.

– داشتم خانوم رو به ناهار دعوت می کردم...

و بعد مؤدبانه افزود:

– ایشون از دوستان من هستن.

زن راهش را کج کرد و به آرامی، بدون اینکه خوب ببیند، از میان رزهای درخشان که نور خورشید را پس می دادند به سمت خروجی باغ حرکت کرد، خانه تاریک و ظاهراً متروک را پشت سر گذاشت و وارد محوطه ای شد که با سنگریزه های ساحلی سنگفرش شده بود و سرانجام وارد خیابان بیرون از باغ شد. شتابان می رفت و می رفت، جایی را نمی دید، روان و دوان راهش را در پیش گرفته بود بی آنکه حتی لحظه ای درنگ کند و خودش هم نمیدانست که به کجا می رود؟

سرانجام به خانه رسید و یکراست از پله ها بالا رفت و کلاه از سر برداشت و خودش را روی تختخواب انداخت. وضعیتش جوری بود که گویی در اندرونش پوششی یا پرده ای دوپاره شده است. و درست به همین دلیل بود که او در آن لحظه انسانی نبود که می تواند بیانیشد یا حس کند.

همانطور که نشسته بود از پنجره بیرون را تماشا می کرد، به جایی که امواج کف کرده دریا بر اثر وزش باد مدام بالا و پایین میرفت و ذرات معلق آب را، باد در هوا میرقصاند.

در آن دریایِ رخشان راز و رمزی نهفته بود، اسراری سرشار از زیبایی که همه جا را در بر گرفته بود.

زن، فارغ از خود، همانجا، روی تخت، آرام و بی هیچ حرکتی نشسته بود. تنها حسی که داشت این احساس بود که احتمال مریض شده است، و این مرض احتمالاً مربوط به خون بود، خونی که در دل و روده ناسالم و مزاج آبکیش وارد شده بود. زن ساکت و ساکن و عاری از هر حسی در آنجا همچنان نشسته بود.

اندک زمانی بعد، زن صدای قدم های سنگین شوهرش را در طبقه پایین شنید، و او بدون اینکه به خودش تکانی بدهد یا حرکتی بکند، تنها به رفت و آمد شوهرش گوش می داد. او صدای پای شوهرش را شنید که بی قرار دوباره از در خارج شد، بعد شنید که دارد با کسی حرف میزند، سؤالهایی می پرسد، و سپس باز صدایش را شنید، این بار تغییر لحن داده و شاد، و بعد آهنگ گامهای استوار او که داشت به نزد زنش می آمد، به گوشش خورد.

مرد وارد اتاق شد، با صورتی سرخ و سفید و نسبتاً سرحال، و ژستی که گرفته بود رگه ای از حالت شکوه مندی و حق به جانی در خود داشت. زن به سختی اندکی جابجا شد. شوهرش مردد و نامطمئن از کارش، به زنش نزدیک شد. با صدایی که نشانی از بی تابی در خود داشت، پرسید :

– جریان چیه؟... ناخوش احوالی ؟

این دیگر برای زن عذاب الیم بود. پاسخ داد :

– آره.

ابروان قهوه ای فام مرد از تعجب توأم با عصبانیت درهم فرو رفت. پرسید :

– قضیه چیه حُب ؟

– چیزی نیست.

چند قدمی در طول و عرض اتاق برداشت و بعد ایستاد و به منظره بیرون از پنجره خیره شد، آنهم در حالیکه هنوز مجاب نشده بود، از زنش سؤال کرد :

– به کسی برخوردی ؟

زن جواب داد :

– آره... ولی کسی نبود که منو بشناسه.

دستهای مرد شروع کرد به لرزیدن. از اینکه زنش دیگر با او آنقدر احساس صمیمیت نمی کرد طوری که گویی آنها شریک زندگی هم نیستند و مرد نامحرم است، کفرش درآمده بود. عاقبت، با تویی پُر رو کرد به زنش و پرسید :

– یه چیزی تو رو آزار داده... مگه نه ؟

در آن لحظه شوهرش برای او فقط حکم یک مزاحم و موی دماغ را داشت؛ بیحال و خنثا جواب داد :

– نه... چطور مگه ؟

خشم مرد آنقدر بالا گرفت که رگهای گردنش بیرون زد. او که سعی میکرد خشمش را فروبخورد چون دلیلی یا توجیهی برای عصبانیت نمی دید، گفت :

– از ظاهریت اینجوری برمی آد.

این را گفت و از پلکان پایین رفت. زن همچنان بیحال و حرکت روی تخت مانده بود، و پسمانده حسی که در او باقی مانده بود، احساس انزجار از شوهرش بود، چرا که او را فقط اسباب عذاب خودش می دانست. زمان گذشت. زن بوی غذای در حال سرو شدن را می توانست به وضوح حس کند و همینطور بوی پیپ شوهرش را که از درون باغ به مشامش می خورد. اما حس و حال حرکت را نداشت. در این عالم نبود، گویی اصلاً وجود خارجی ندارد. صدای زر زر زنگوله مانندی به گوش رسید. و بعد شنید که شوهرش وارد خانه شد و باز داشت از پله ها بالا بالا می آمد. با صدای هر قدم شوهرش قلب زن در سینه اش فشرده میشد. شوهرش در اتاق را باز کرد، گفت:

– غذا حاضر و آماده روی میزه.

برای زن تحمل حضور شوهرش دشوار بود چرا که مخلّش بود و مداخله گر. روال عادی زندگیشان از دست رفته بود و زن را یارای احیای آن نبود. برخاست و با بدخلقی به طبقه پایین رفت. به هنگام صرف غذا نیز، نه به چیزی لب زد و نه لب به سخن باز کرد. او، فارغ از خود، سرمیز نشسته بود، با درونی دویاره و بی هیچ نشانی از خود همیشگی. شوهرش مشغول خوردن بود و تلاش می کرد وانمود کند که انگار هیچ اتفاق خاصی نیفتاده است، و علیرغم تمام عصبانیتش، لااقل در سکوت نشسته بود و هیچ نمی گفت.

به محض اینکه امکانش برایش فراهم شد، زن باز به طبقه بالا و اتاق خواب رفت و درِ اتاق را هم قفل کرد. او باید با خود خلوت میکرد.

مرد، پیپ در دست، به باغ رفت. آن خشم خاموش فروخورده نسبت به همسرش که همچنان خیره سری از خود نشان می داد، همه و همه سبب شده بود که حال و هوای درون و دلش، تیره و تار باشد و مستور از ابرهای سیاه.

با همه این تفاسیل، چیزی بود که روحش هم از آن خبر نداشت: مرد هرگز نتوانسته بود به تمامی، قلب و دل زنش را از آن خود کند، زنش عاشق او نبود، هیچگاه این اتفاق نیفتاده بود. زنش، فقط او را تحمل می کرد. دانستن این قضیه، این راز، برای مرد ساده نبود و میتوانست به قیمت خیلی چیزها برایش تمام شود.

مرد یک برقکار ساده معدن بود و همسرش بسیار از او سر بود. از اینروی او بسیار در برابر زنش کوتاه می آمد. اما تمام خفت و خواری که زن بر شوهرش روا داشته بود و مرد آنرا فروخورده بود، لطمه زیادی به روح و روانش وارد کرده بود و مهمتر اینکه زنش ابداً او را به حساب نمی آورد و ارزشی برایش قائل نبود. و اینک آن تاول کینه و غضب ترکیده و خشم مرد نسبت به زنش طغیان کرده بود.

از باغ بیرون آمد و یگراست وارد خانه شد. برای سومین بار، زن صدای قدمهای شوهرش را شنید که داشت از پلکان بالا می آمد. قلبش لرزید، گویی که دیگر نمی تپد. مرد دستگیره را چرخاند و در را فشار داد... در قفل بود. مرد دوباره تلاش کرد در را باز کند و این بار با شدت بیشتر. قلب زن، همانطور بی تپش مانده بود.

مرد، برای مراعات حال صاحبخانه، آهسته پرسید:

– در رو قفل کردی؟

– آره...یه دقیقه وایسا...

برخاست و در را باز کرد، می ترسید شوهرش آنرا بشکند! او از مرد بیزار بود چراکه همیشه آقا بالا سر بود و سرخر و هرگز زن را به حال خود رها نمی کرد. مرد با پپیش که آنرا میان دندانهایش می فشرد وارد اتاق شد، زن هم به سر جایش روی تخت برگشت. مرد در را پشت سرش بست و پشت به آن ایستاد. او قاطعانه و جدی پرسید:

– جریان چیه ؟

زن از شوهرش بیزار بود، آنقدر که حتا نمی توانست نگاهش کند.

در حالیکه از مرد روی برگردانده بود، در جواب گفت :

– همیشه تنهام بذاری ؟

مرد نگاهی سریع اما دقیق به زنش کرد در حالیکه از حرف زنش اخم کرده بود چرا که آنرا توهین به حساب آورده بود. بعد برای لحظاتی به نظر می رسید که دارد عمیقاً به چیزی فکر می کند. سپس قاطعانه پرسید:

– تو یه چیزیت هست... غیر اینه؟...امروز یه اتفاقی برات افتاده...درسته؟

زن پاسخ داد:

– آره...ولی این دلیل نمیشه که تو منو آزار بدی.

– من آزارت نمیدم که... فقط بگو موضوع چیه؟

زن از سر استیصال ، خصمانه فریاد زد:

– اصلا چه لزومی داره که تو بدونی؟

چیزی « تَقّی » صدا داد و شکست. مرد با حرکتی سریع پپیش را که از دهانش افتاده بود، میان هوا و زمین گرفت. دهنی پپیش شکسته بود؛ باقیمانده آنرا که بین دندانهایش مانده بود با فشارِ تُک زبان تا میان لبانش جلو آورد، در دست گرفت و نگاهش کرد. سپس پپیش را خاموش کرد و خاکستر روی جلدقه اش را تکاند و بعد که فارغ شد سرش را بلند کرد.

با صورتی بدرنگ که به سیاهی میزد و حالتی زشت به خود گرفته بود، گفت:

– میخوام بدونم.

هیچکدامشان به آن یکی نگاه نمیکرد. زن می دانست که کوه آتشفشان خشم شوهرش در شُرُف فوران است. قلبِ مرد هم به شدت می تپید. زن، از او متنفر بود اما توان ایستادن در برابرش را هم نداشت.

در یک آن، زن سرش را بلند کرد و به سمت شوهرش چرخاند و پرسید:

– کی این حق رو بهت داده... به چه حقی حتما باید بدونی و از همه چیز سردرآری؟

مرد به زنش نگاه کرد. زن در نگاه غضبناکِ او و آن صورت بی حرکتش، واکنشی غیرقابل پیش بینی را می دید. قلب زن به تندی می تپید. او هیچگاه نسبت به شوهرش حس عاشقانه ای نداشته بود و حال هم همینطور: عاشقِ شوهرش نبود.

اما باز این زن بود که با حرکتی ناگهانی، به یکباره سرش را بلند کرد؛ همچون پرندۀ ای که می خواهد خودش را از قید و بند چیزی رها سازد، زن هم همین را میخواست، این قید و بند، همه اش شوهرش نبود، بلکه چاله ای بود خودساخته که زن خودخواسته درون آن گرفتار شده بود و به طرز وحشتناکی درون آن اسیر شده بود. و آن تعهد و پیمانی بود که او را متعهد کرده و خلاصی از آن بسیار دشوار بود.

اکنون اما، زن از همه چیز بدش می آمد و هر چیز را نابودگر و علیه خودش حس می کرد.

مرد ساکن و ساکت، پشت به در ایستاده بود؛ تو گویی تا زن را در تابوت نگذارند، دشمن ابدیش خواهد ماند. زن با چشمانی بی حالت و غیردوستانه براندازش کرد. مرد، دستانش را، دستهای یک کارگر، روی پهنۀ در پشت سرش گذاشته بود. زن با صدایی خشن شروع کرد به حرف زدن، انگار که عمدا میخواست مرد را برنجاند:

– میدونی که یه زمانی اینجا زندگی می کردم؟

مرد به سمت او چرخید و به نشان تایید سرش را تکان داد.

– حُب... من برای خانم « بیرچ » کار می کردم... که « توریل هال » مال اونه...اون و کشیش باهم دوست بودن و کشیش پسری داشت به اسم « آرچی»...

زن برای لحظاتی سکوت کرد و شوهرش مات و مبهوت به او خیره شده بود. زن با آن لباس سفیدش روی تخت چمباتمه زده بود و با دقت لبۀ دامنش را تا و باز صاف میکرد. صدایش هم خیلی خصمانه بود:

– اون (آرچی) افسر بود...یه افسرِ جزء...بعدش هم با سرهنگی که رئیسش بود دعواش شد و بهرحال از ارتش اومد بیرون...

به لبۀ دامنش ضربه زد؛ مرد ساکت و صامت ایستاده و به حرکات زنش نگاه میکرد که داشت او را به سرحد جنون می رساند.

– اون دیوانه وار عاشقم بود....و منم همینطور...

شوهرش پرسید:

– چند سالش بود؟

– کی؟ وقتی باهاش آشنا شدم...یا وقتی که رفت؟

– موقعی که باهاش آشنا شدی؟

– بیست و شیش سالش بود وقتی برای بار اول دیدمش...حالا باید سی و یک یا نزدیکای سی و دو سالش باشه چون من بیست و نه ساله و اون سه سال و اندی از من بزرگتره.

زن سرش را بلند کرد و به دیوار روبرویش نگاه کرد.

مرد پرسید:

– حُب؟ بعدش چی شد؟

زن خودش را جمع و جور کرد و با صدایی عاری از احساس گفت:

– به مدت یکسال ما عملاً نامزد بودیم...گرچه نامزدیمون رو علنی نکرده بودیم ولی مردم سربسته درموردش حرف میزدن...تا اینکه اون گذاشت و رفت.....

مرد، که میخواست زنش را در تقابل و جدل با خود قرار دهد و از این راه آزارش دهد، بی پرده پرسید:

– خودش رو از شرّت خلاص کرد؟

قلب زن لبالب، لبریز از خشم شد و برای اینکه مرد را عصبی کند، گفت:

– آره.

مرد، این پا و آن پای کرد و بعد خشم و خروشش را با گفتن: « پوففففف! » نشان داد. مدتی به سکوت گذشت. زن در حالی سکوت را شکست و شروع به حرف زدن کرد که سینه شرحه شرحه از عشق ناکامش، و دلگیری ناشی از یادآوری آن، حالت طعن تلخی به تَن صدایش داده بود:

– بعدش...ناگهانی برای جنگ به آفریقا رفت... حوالی همون روزی که برای بار اول دیدمت بود...که از خانم بیرج بهم خبر رسید که اون شدیداً گرمازده شده...و دو ماه بعدش مُرده.

مرد سؤال کرد:

– این جریان مالِ قبل از شروع رابطه خودمونه؟

پرسشش بی پاسخ ماند. هردو مدتی سکوت کردند. مرد هنوز هاج و واج مانده و کاملاً از ماجرا سردرنياورده بود. چنان ابرو در هم کشیده بود که چشمهایش شکل زشتی به خودشان گرفته بودند. مرد پرسید:

– پس امروز رفته بودی جاهایی رو که اونموقع نامزدبازی کرده بودی رو باز ببینی!...
واسه همین بود که صبح دوست داشتی تنها خودت بری بیرون.

زن بازهم جوابی نداد.

مرد از کنار در به سمت پنجره رفت و در آنجا، دستهایش را پشت کمرش به هم قفل کرد، درحالیکه پشت به همسرش ایستاده بود. زن براندازش کرد: دستان او در نظرش خراشیده تتراشیده و پشت سرش به شکل زشتی کوچک آمد. بالآخره، مرد برخلاف میل باطنی اش به سمت همسرش برگشت، با این پرسش که:

– چند وقت باهات رابطه داشتی؟

زن، بی تفاوت گفت:

– منظورت چیه؟

– منظورم اینه که چه مدت نامزدش بودی؟

زن سرش را به سمت دیگری چرخاند و از جواب دادن به سؤال شوهرش طفره رفت و بجای جواب، گفت:

– اصلاً نمیفهمم مقصودت از «باهات بودی» چیه... دو ماه بعد از اینکه رفتم پیش خانم بیرج... می دیدمش و از همون روزای اول عاشقش شدم.

مرد طعنه زنان پرسید:

– اونوقت سرکار فکر کردی اونم کشته مرده شماس؟

– شک ندارم که اونم عاشق من بود.

– اگه ولت کرده و رفته... از کجا اِنْقَدَر مطمئنی؟

زمانی دراز و عذاب آور، با دو دل سرشار از تنفر، به سکوت گذشت. دست آخر، این مرد بود که سکوت را برهم زد و با صدایی ترسناک و خشدار پرسید:

– و چقدر این رابطه تون برقرار بود؟

زن، بی تفاوت نسبت به اینکه دارد شوهرش را تحریک به دعوا و خشونت میکند، جیغ زنان جواب داد که:

– دیگه از این سؤالای بی معنی تو ذلّه شدم... ما خاطرِ همو میخواستیم... عاشق و معشوق بودیم... روشنه؟... بودیم... حتا یه ذره هم برام مهم نیست تو اون کله ات چی

میگذره که ازم می پرسی: تا کی و چقدر پیش رفتین؟... ما عاشق هم بودیم اونم خیلی پیشتر از اینکه حتا تو رو دیده باشمیت...

مرد پر از خشم و خشونت، گفت:

– خاطرخواه...عاشق...تو داری میگی یه مدت با یه مردک نظامی کشته مرده هم بودین و بعدش...وقتی اون رفت و تو هم کسی رو نداشتی اومدی با من آشنا شدی که باهات ازدواج کنم...

زن ساکت نشسته بود و سعی میکرد تلخ کامی آزارنده اش را فروبخورد. سکوت طولانی چندباره ای بر آنها سایه انداخت. مرد، که هنوز مشکوک و بدگمان بود، پرسید:

– یعنی داری میگی که خودت قلباً...دوست داشتی و همه کار کردی باهات؟

زن با عصبانیت سرش داد زد که:

– چطور؟ پس فکر میکنی از اینهمه وراجی چه منظور دیگه ای داشتم؟

مرد که رنگ و رویش مثل گچ سفید شده و حالش دگرگون شده بود، پا پس کشید. این بار چنان سکوت سنگینی بین آن دو برقرار شد که گویی هیچکدام توان حرف زدن ندارند. هیأت و شکل و شمایل مرد طوری شده بود که انگار آب رفته است. آخرسر، مرد با طعنه لب به سخن باز کرد و گفت:

– تو هم که اصلاً یادت نبود که این قضایا رو قبل از ازدواجمون باید بهم بگی.

زن جواب داد:

– هیچوقت ازم چیزی نپرسیدی.

– گمون نمیکردم لازم باشه که خودم بپرسم.

– خب...باید می پرسیدی.

مرد با صورتی بی حالت، مثل سیمای یک کودک، ایستاده بود درحالیکه ذهنش را فکرهاي جورواجور مشغول کرده بود و قلبش را خشمی شدید می فشرد. همسرش به یکباره حرف دیگری را پیش کشید:

– راستی...امروز دیدمش...اون نمرده...خُل شده.

شوهرش که جاخورده بود، به زنش خیره شد. بعد، مات و مبهوت، بی اختیار این کلمه از دهانش خارج شد:

– خُل !

زن دوباره حرفش را تکرار کرد، اما این بار واضح تر، و این کلمه روشن میکرد که چرا آن حرف را پیش کشیده:

— یه دیوونه به تمام معنا.

چند لحظه به سکوت گذشت. مرد با صدایی ضعیف پرسید:

— شناختت؟

— نه.

مرد ایستاده بود و به او نگاه میکرد. عاقبت، زن متوجه شده بود که چه شکاف عمیقی بین او و شوهرش وجود دارد و دنیایشان تاجه حد از هم فاصله دارد. او همچنان روی تخت چنک زده بود. مرد یارای آنرا نداشت که به او نزدیک شود. اگر به هم نزدیک میشدند یا حرفی میزدند، قطعاً کارشان به مشاجره و خشونت می کشید. این قضیه و مشکلات، فرایندی بود که باید با گذشت زمان حل و فصل میشد. هردو بُهت زده بودند و از خودِ واقعیشان دور شده بودند گرچه دیگر نگرانی از هم نداشتند. بعد از دقایقی، مرد همسرش را تنها گذاشت و از خانه بیرون زد.SM

Things « خرت و پرت »

نویسنده: دی.اچ.لارنس

مترجم: سیاوش ملکی

اصالتاً از منطقه « نیوانگلند » بودند و « ایده آلیست » تمام عیار. البته این قضیه مال چند سال پیش است؛ سالهای قبل از جنگِ عالمگیرِ اوّل. چندسالی پیش از شعله ور شدنِ آتش گشت و کشتار و جنگ، این دونفر با هم آشنا شدند و ازدواج کردند. مرد، جوانی بود بالابند، با چشمانی نافذ و اهلِ « کِیتیکت »؛ دخترک، نسبتاً کوچک اندام، اندکی کمرو، موقر و با ظاهری زاهدماّب، اهل ایالت « ماساچوست » بود.

هردویشان، مقدار درآمدی داشتند؛ گرچه چندان دندانگیر نبود و تنها حکم آب باریکه را داشت. تا این حد که حتی اگر درآمدشان را روی هم می ریختند به سالی سه هزار دلار هم نمیرسید. با اینحال، آسایش داشتند و آزاد بودند... آسوده و آزاد!

پانویس: نیوانگلند منطقه ایست در شمال شرقی آمریکا شامل شش ایالت: کنتیکت (مرکز: هارتفورد)، ماساچوست (بوستون)، نیوهمپشایر (کنکورد)، مین (آگوستا) رُودآیلند (پروویدنس)، ورمانت (مون پُلّیه). ضمناً: شهر «نیوهون» که در صفحات آتی می آید، یکی از شهرهای ایالت کنتیکت است. - مترجم.

های آزادی! ... آزاد باشی تا عمرت را هر آنگونه که میخواهی به پیش بری! در آستانه بیست و پنج و بیست و هفت سالگی بودند این زوج حقیقتاً ایده آلیست، با عشق مشترکی به زیبایی و میل به معنا و مقصود «عرفان سرخپوستی» ... درِیغا درِیغا! ... که خانم «بِینت» بود و درآمدی کمی کمتر از سه هزار دلار در سال! ولی پول کیلویی چند است؟! هر آنچه که آدمی میخواهد این است که تا پیش از وداع با دار

فانی، زندگیش را مزین کند به زیورِ زیبایی، و زیستنش سرشار باشد، لبریز و سرریز از دلخواسته هایش. صدالبته که در اروپا، این سرچشمه عرفشان است و سرسلسله سنت هایشان. در آمریکا هم امکان برقراری این سنت هست، در همین «نیوانگلند» مثلاً.

پانویس یک: اگر از این نقل قول بگذریم که میگوید: «مترجم خائن است!»، و در نظر بگیریم که در این دیار به یکی از این دو نظریه چسپیده اند که: مترجم باید کاملاً وفادار به متن باشد؛ یا دومی: وفاداری الزامی نیست و قس علیهذا... بنده در ترجمه گاهی خائتم و گاه مطیع و منقاد! در اینجا هم الزامی به تبدیل کلمه ایده آلیست به آرمانگرا و... ندیدم؛ هم بخاطر زیبایی متن و هم به دلیل سبک خود لارنس. — م.

پانویس دو: برای عرفان سرخپوستی، رجوع کنید به کتابهای «ک. کاستاندا»؛ که اتفاقاً در زمانی نه چندان دور مُد روز بود در ایران. — م.

گرچه به قیمت تباه شدن مقدار زیادی از درجه خلوص «زیبایی». زمان زیادی طول میکشد تا درخت «زیبایی ناب» به بار بنشیند. «باروک» وقت زیادی صرفش نشد، در نتیجه میوه اش نیم-رَس بود و ناتمام ماند.

نه... نه! غنچه سیمین فام واقعی و دسته گلِ زرین و معطر و حقیقی «زیبایی»، ریشه هایش را در زمین حاصلخیز و پُربرکت «ژنسانس» دوانیده است؛ نه در دوره های سطحی و کم بُعد بعد از آن. از اینرو، این زوج ایده آلیست، که در «نیو هون» ازدواج کرده بودند، بی درنگ به دریا زده و با کشتی عازم پاریس شدند: پاریس عروسِ روزهای خوشِ قدیم.

پانویس یک: دوران و سبکی در خواهرانِ هفتگانه هنر، شرح آن در یک پانویس نمیگنجد و برای بدست آوردن اطلاعات کافی به کتابهای «تاریخ هنر» رجوع کنید. نکته ای که جالب است بدانید و آوردنش در اینجا هم بی ضرر است و هم به داستان مربوط میشود، این است که برخلاف نظرِ راوی داستان، دوره باروک در موسیقی مثلاً، دوره ای بسیار پُر بار بود؛ چرا که بعنوان نمونه یکی از غولهای موسیقی کلاسیک در این دوره میزیست و آثار جاودانه اش را خلق کرد: ی. س. باخ. اتفاقاً سالِ مرگِ باخ (1750) پایان دوران باروک هم هست. — م. پانویس دو: کلمه ژنسانس، در زبان فرانسه به معنی «تولد دوباره» است. دوران رنسانس، آفتابی بود که از پس ظلمتِ چندصدساله «قرون وسطا» در اروپا دمیدن گرفت و بر تمامی حوزه های حیاتِ مادی و معنوی و فرهنگی غرب و غربیان پرتو افکند. توصیه میکنم حتماً به کتابهای مرجع رجوع کنید. — م.

در بولوار «مون پرناس» مالکِ یک سوئیت شدند و حالا دیگر یک زوج پاریسی واقعی بودند؛ البته «پاریسی» در معنای قدیمی و دلپذیرش، نه در مفهومِ مبتذلِ به اصطلاح «مدرن» آن.

از برکتِ درخشش «آمپرسیونیستها» ی حقیقی، «مونه» و مریدانش، بود که سرانجام جهانیان، جهان را از منظرِ نور دیدند و متوجه اهمیتش شدند، نور منکسر و نور نامنکسر... چه زیبا و دلپذیر است! چقدر فشنگ است شبها... رودخانه... نور سحرگاهی در خیابانها و کوچه پسکوچه های کهنسال... و رد شدن از کنار دکاء روزنامه فروشی و بساط کتاب و مغازه های گل فروشها. و بعد از ظهرها بر فرازِ «مون مارتر» باشی یا در سفال سازیها... و شباهنگام در بولوارها بچرخی!

هر دو نقاشی میکردند، البته نه از روی ناچاری. آنها با علاقه نقاشی میکردند؛ به همین سادگی: نه اسیر و اجیر هنر بودند و نه آنها هنر را آلت دستشان کرده بودند.

این زوج، آدمها را خوب میشناختند: سره را از ناسره تشخیص میدادند و در یافتن آدم خوب تبحر داشتند؛ گرچه باید کسی واسطه میشد تا آنها را با دیگران آشنا کند و کاری کند که با دیگران بجوشند؛ و این باعث شادیشان میشد. به هر حال، از ظاهر دنیا و مافیها اینگونه برمی آید که بشر باید پنجه هایش را در «چیزی» فرو کند: برای «آزاد بودن»، برای «داشتن یک زندگی زیبا و سرشار»، دروغ و دردا، که آدمی باید دودستی به چیزی بچسبد. یک «زندگی زیبا و سرشار» معادل این است که سفت و سخت به «چیزی» بچسبی. ایده آلیستها هم از این قاعده مستثنا نیستند، و اگر زیر بار این قاعده نروند قطعاً چیزی جز ملال و پوچی در انتظارشان نخواهد بود.

در اطرافمان، سرگردانی موج میزند و طبعاً کاوش و کوشش برای رفع آن هم به چشم می آید: همانند پیچک چسبان درخت تاکی که در حال پیچ و تاب خوردن، در پی گستراندن خود است و در جستجوی چیزی که خودش را به آن بچسپاند، چیزی قدرافراشته و قابل اعتماد که با چسپیدن و پیچیدن به دورش، خود را آنقدر بالا بکشد تا به خورشید برسد؛ به نور حیاتی آفتاب عالمتاب، برای ادامه حیاتش.

و اگر چیزی نیابد، تاک تنها چاره اش خزیدن بر روی زمین یا معلق ماندن در

هواست؛ آنهم با نیمه امیدی به برآوردن نیازش... که شاید بتواند پیچکش را به دیرکی بچسپاند... و آدمیان هم درست همانند درخت تاکنند؛ البته بجز ایده آلیستها. یک ایده آلیست درخت تاکی است که باید خودش را بچسپاند و بالا برود؛ بالا و بالاتر... او به کسی که مثل سیب زمینی بی بو و بی خاصیت است به دیده تحقیر می نگرد؛ یا کسی که همچون شلغم بی رگ و ریشه و بی همت است را به سخره می گیرد؛ یا آنهایی که مانند تکه چوبی پر گوز و گره در کبر خویش غرقند و بی مصرف افتاده اند.

دو ایده آلیست ما، گرچه به صورت وصف ناپذیری شاد بودند اما تمام وقت به دنبال چیزی می گشتند تا ته و توبش را دریاورند. اول کار، خود شهر پاریس کفایت می کرد برایشان، آنها قلبا و عمیقاً، روح پاریس را کشف کردند. به زبان فرانسوی هم آن قدر مسلط شدند که تقریباً قادر بودند همانند یک فرانسوی اصیل احساس و اندیشه کنند؛ زبان فرانسه شان سلیس و فصیح بود. با اینحال همه کس میدانند که آدمیزاد، با زبان سرخ سرش فرانسه صحبت میکند، نه به زبان روح و روانش؛ این کار غیرعملی است و جزو محالات.

باوجود اینکه اوایل، با فرانسویهای باهوش و فهیم، به فرانسه حرف زدن، جذاب و مهیج است، و ممکن است آدم را نزد آنها باذکاوتتر بنمایاند، اما در درازمدت و به مرور زمان، این هیجان خنثا میشود و آن جاذبه از میان میرود. آخر کار، ماتریالیسم مداوم و پویای فرانسوی، آدم را دلزده میکند و ذوق و شوق را به احساس سترونی و بیحاصلی تبدیل میکند.

حسی که با احساسات خالص نیوانگلدی اصیل، عمیقاً سر ناسازگاری دارد. و پدینسان زوج ایده آلیست داستان ما هم، سرانجام با این حس و حال مواجه شدند. آنها نرم نرمک از فرانسه دلزده شدند. فرانسه، آن کشور آرمانی که در ذهن داشتند، نبود.

– ما شیفته‌ء این کشور بودیم و زیادی برایش مایه گذاشتیم و روش حساب کردیم. ولی بعدِ یه مدت ، که زمانِ کمی هم نبود ، یا دقیق بگم : بعدِ چندسال، پاریس چیزی جز سرخوردگی و آسمونِ نداشت و نداشت... این شهر ، همهٔ اون چیزایی که آدم میخواد رو نداره.

– ولی فرانسه فقط تو پاریس خلاصه نمیشه.

– گمونم همینطوره که میگی ، باقی جاهای فرانسه، زمین تا آسمون با پاریس فرق داره. فرانسه جای جذابه ، یه کشور دلنشین و دوست داشتنی؛ فقط برای ما، اگرچه دوستش داریم ، اونی نبود که انتظارشو داشتیم.

این شد که با شعله ور شدن آتش جنگ، زوج ایده آلیست به ایتالیا نقل مکان کردند. و ایتالیا ، آنها را دلباختهٔ خود کرد. این کشور گرچه به چشمشان محزوتر از فرانسه می آمد، اما زیباتر بود. ایتالیا، به برداشت نیوانگلندی از مفهوم «زیبایی» بسیار نزدیکتر بود : خلوصی خاص در آنجا بود و سرشار از همدلی و یکرنگی؛ و به دور از آن ماتریالیسم و بدبینی فرانسوی. ظاهراً زوج ایده آلیست ، بهشتِ زمینی شان را در ایتالیا یافته بودند.

آن دو حس میکردند که در آنجا، بسی بیشتر از پاریس میتوانند از رایحهٔ آموزه های « بودا » سرمست شوند. آنها داخل خیل خروشان آدمهایی شدند که در دریاچهٔ احساساتِ انسانی « بودیسم نوین » آبتنی میکردند، هردو بسیار کتاب میخواندند ، تمرین «مدیتیشن» میکردند، و با وسواس و به دقت، سرگرم زدودنِ روح و روانشان از آرزو درد و اندوه شدند.

این دو هنوز متوجه این نکته نشده بودند که اشتیاق «بودا» برای رهایی از درد و ملال، خود، نوعی از انواع طمع به حساب می آمد.

نه ، متوجه نبودند و در عوض، رؤیای جهانی آرمانی را در سر می پروراندند ؛ دنیایی تهی از طمعکاری ، تقریباً بدون درد و فارغ از غم و غصهٔ غیرقابلِ تحمل.

اما آمریکا هم درگیر درگیری و جنگ شده بود و بنابراین این زوج ایده آلیست هم گزیری نداشتند جز آنکه به یاری بشتابند. زوج جوان به تیمار مجروحان پرداختند. گرچه تجاربشان باعث تقویت این عقیده در آنها شده بود که باید جهان را از آرزو و نیاز و درد و رنج رهانید اما آیین بودا یا عرفان، در این بحران و بلای دامنگیر، کار چندانی از پیش نبرده بود. زوج جوان، یکجورهایی، در گوشه ای از وجودشان، شاید در باطن یا شاید در خاطرشان، به این نتیجه رسیده بودند که طمع و درد و رنج، هرگز ریشه کن نخواهد شد؛ چرا که اکثریت آدمها وقتی به این قضیه نمیگذاشتند و این ریشه کنی برایشان اهمیتی ندارد و نخواهد داشت. زوج ایده آلیست، غربی تر از آن بودند که دنیا و مافیها را با لعن و طعنی رها کنند و تارک دنیا شوند، آنها درحالیکه هنوز دلبستهٔ مال دنیا بودند. آنها هنوز آنقدر آلودهٔ خودخواهی بودند که برایشان عملی نبود اینکه زیر یک درخت بامبو، کنار هم بنشینند و دوتایی به « نیروانا » برسند. تازه : این، تمام ماجرا نبود : زوج جوان حتا آنقدر جا و مکان نداشتند که زیر یک درختِ بامبو چارزانو بنشینند و برای رسیدن به نیروانا، که مقدمه اش خیره شدن به یک نقطه و تمرکز فکر و حواس بود، اقلّاً به ناف همدیگر خیره شوند! اگرکه جهان و جهانیان به تمامی تمایلی به رفتن به سمت پاکی نداشتند، آن دو هم، شخصاً، چندان تشنه و مشتاق شستن روح و فکرشان از آلودگیهای دنیوی نبودند. نه... این بی یار و یآوری بار گرانی بود. زوج

جوان، نیوانگلندی بودند و « همه یا هیچ » خواسته ای بود برخاسته از خصلتِ جمعی زادگاهشان. سراسر ریع مسکون می بایست از آز و نیاز و درد و رنج پاک میشد، وگرنه، رفع و دفع این آلودگیها، تنها از این دونفر ارزشی داشت آیا؟ نع! به لعنت ابلیس هم نمی ارزید! آدمی دست تنها، که فقط خودش وارد گود میشود، گور خودش را با دست خویش کنده است؛ همین و بس.

باینحال، اگرچه هنوز شیدای « اندیشه های هندی » بودند و از ته دل شیفته آن بودند، ولی... بگذارید برگردیم به همان استعاره «درخت مو» :

آن تیرکی که تاک سبز و زنده، آنرا تکیه گاه خود میدانسته و تا به اینجا با جان کندن و به هزار سختی و بدبختی خود را با تکیه بر آن بالا کشیده، ناگهان توزرد از آب درآمده؛ تیرک پوسیده است... تیرک ترک برداشت و درهم شکست... و تکیه بی تکیه گاه دوباره دست به دامان خاک شد... آرام و رام و بی هیچ قیل و قال... تاک، اندک مدتی، تنها با تکیه بر شاخ و برگ خویش، خود را سرپا نگه داشت. اما سرانجام تسلیم سرنوشت خودش شد : بر خاک نشست... «لوییای سحرآمیز» اندیشهء هندو، پیش پای «جک» راهی گشوده بود که او با رسیدن به نوک آن، به منظری وسیعتر و دیدی عمیقتر نسبت به دنیا و مافیها دست یافته بود.

آنها باز بی صدا بر خاک و دنیای خاکی فرونشسته بودند؛ بی هیچ فریاد و فغانی. آنها باز «سرخورده» شده بودند؛ گرچه بر زبان نمی آوردند. «اندیشه های هندی» سرخورده و مایوسشان کرده بود؛ گرچه هرگز شکوه ای بر لب نمی آوردند، حتا با همدیگر هم در این باره چیزی نمی گفتند. ولی بهر حال این زوج سرخورده شده بودند و گرچه یأسشان آنقدر سنگین و گران نبود اما از خواب و خیال گران غفلت به خود آورده بودند؛ چیزی که هر دو خوب از آن خبر داشتند. گرچه گویی این آگاهی سیر مگو بود.

اما زوج جوان هنوز زندگیشان لبریز از چیزهای زیبا بود و سرشار از امید برای به پیش رفتن. ایتالیا... ایتالای زیبا و عزیز! آنها هنوز به ایتالیا نرفته بودند. و مهمترین چیز... آنها هنوز آن گنج پرگوهر... آن والا کلام کمیاب و کیمیای سعادت را در کف داشتند: آزادی... و چیزهای دیگر... زیبایی و زیبای ها و زیباهای دیگر...

البته زوج جوان از بابت سرشاری و غنای زندگیشان آنقدرها هم خاطرجمع نبودند: آنها صاحب فرزندی بودند، یک پسر بچه، پسرکی که بسیار دوستش داشتند، همانند هر پدر و مادر دیگری که عشق به فرزند را بایسته و شایسته است؛ پسرکی که والدینش با درایت تمام از سخت گرفتن بر او و وابسته با آوردنش خودداری کرده بودند و او را کانون زندگی خودشان قرار نداده بودند. نه... نع! زوج جوان باید زندگی خاص خودشان را می داشتند! و هنوز آنقدر سلامت عقل و قوهء تشخیص داشتند که این را دریابند.

دیگر اما آنها آنقدر جوان نبودند، به جوانی روز فرخندهء ازدواجشان، که داماد بیست و هفت سال داشت و عروس بیست و پنج بهار از عمرش میگذشت، از آن روز یک دهه گذشته بود... و اگرچه ایام خوشی را در اروپا سپری کرده بودند... اگرچه هنوز و همچنان عشق ایتالیا را - ایتالای زیبا و عزیز! - در دل داشتند، ولی: سرخورده شده بودند.

آن دو راه گریز و راههای نرفته بسیاری داشتند – اووه... تا بگی...هرچی دلت بخواد... ندیده ها و نشنیده ها و غیره...چه چیزای معرکه ای هست هنوز... قطعاً هست...بعله! – اما : این خواسته های آنها را برآورده نمیکرد...نه...نه چندان. اروپا زیبا بود، ولی زیبای مرده. زندگی کردن در آنجا مساوی بود با خاطره بازی و دل سپردن به ایام خوش گذشته. و اروپاییها، در ظاهر جذاب بودند، ولی واقعاً جاذبه ای نداشتند؛ مُشتی طبل توخالی بودند. اروپاییان ماتریالیست بودند و دُمبالِ مادیات؛ هیچ معنویتی در درونشان نبود. این مردمان مرده دل، تشنگی و تمنای روح برای تعالی و رسیدن به حقیقت را حقیقتاً در نمی یافتند چراکه روحشان مرده و درونشان ویران بود... آنها زندگان بی روح بودند... فقط زنده بودند... این حقیقت وجودی اروپاییها بود : زندگان بی روح... روحهای رو به موت.

این یک «لوبیای سحرآمیز» دیگر، یک تیرگی تکیه گاه دیگر بود که در زیر تاک، متلاشی و خُرد میشد. و اینبار، این تلاشی، بسیار ناخوشایند بود و تلختر... از آنرو که تاک سبز زنده، ده سال تمام، یعنی یک دهه حقیقتاً حیاتی را صرف این کرده بود که بر روی تنه قطور قاره اروپا، در خموشی و به آرامی، با تمام سختی و بدبختی هایش، خودش را بگستراند... زندگیاش را که بنا نهاده بود، گسترش و رشد دهد. زوج ایده آلیست نه تنها در اروپا زندگی کرده بودند بلکه، حیانشان را به اروپا و اروپاییها گره زده و به آنها وابسته کرده بودند؛ درست مثل تکی در یک تاکستان همیشه سبز و زنده و آباد.

آنها خانه شان را در این گوشه از جهان بنا کرده بودند : خانه ای آنچنان، که نظیرش را در آمریکا نمیشد بر پا کرد. «زیبایی» کلمه مقدسی بود که آنرا سرلوحه زندگی خویش قرار داده بودند. چهارسال گذشته، در «آرنو»، طبقه دوم یک تالار قدیمی را اجاره کرده بودند و این خانه بود که همه «خرت و پرتهایشان» را در خود جای داده بود.

این آپارتمان حس آرامش عجیب و عمیقی بهشان می داد؛ چراکه مسقف بود به سقفی بلند، ساکت بود، اتاقهایی قدیمی داشت با پنجره هایی که رو به رودخانه باز میشد، کفش به رنگ قرمز تیره بود و برق میزد و دست آخر مبلمانی زیبا داشت که البته زوج ایده آلیست خودشان خریده بودند.

نکته در اینجا است که زندگی زوج ایده آلیست، بی آنکه خود خبر داشته باشند، با شدت و حدت هرچه تمامتر به سمت سطحی شدن پیش میرفت، یعنی ظواهر و زرق و برق جای همه چیز را برایشان پر کرده بود. آنها به صیادان سیری ناپذیر و حریص «خرت و پرت» و زلم زیمبو برای خانه شان تبدیل شده بودند. آنها در هنگامی که روحهایشان شوق پرواز داشت... شوق پر باز کردن و پرواز کردن به سوی آفتاب تابان فرهنگ غنی اروپا و تفکر هندو و بودیسم، ذوق ظاهرپسند و زرق و برق پرست آن دو تن، تنها به سمت جمع کردن مِشتی «خرت و پرت» و اشیاء زیبا اما بیفایده می کشاندشان و نتیجتاً زندگیشان فقط در سطح جریان داشت. نکته پیداست که آنها این «خرت و پرتها» را تنها بخاطر خودشان یا برای اینکه چیزی خریده باشند نمی خریدند، بلکه دلیل و هدفشان از این گردآوری چیزی نبود جز : «زیبایی». از دید آنها خانه شان بصورت تام و تمام مزین به جذابیت و قشنگی بود و با اشیاء دلربا و دلپسند دکور شده بود، نه مِشتی «خرت و پرت» خالی و عاری از زیبایی. «والری» برای پنجره های سالن بزرگ، که رو به رود گشوده میشد، پرده هایی واقعاً قشنگ تهیه کرده بود که از الیافی قدیمی و عجیب درست شده بود و مشخص بود دستانی ماهر به دقت ابریشمش را بافته است و آنچه که بر زیباییش می افزود، ترکیب رنگهای

سرخ و سیاه با طلایی و نارنجی بود که از بالا به پایین کمرنگ و کمرنگتر میشد و البته جنس نرم و نازک پرده هم دلپذیر بود. به ندرت پیش می آمد که والری وارد سالن شود اما مسحور پرده ها نشود و زبان به تحسین زیباییشان نگشاید، تحسینی در حد تعظیم، تعظیم بر آستان زیبایی.

– شارتر !

این گفتهء والری بود که :

– این پرده ها برای من حکم «شارتر» را دارند !

برای «ملویل» هم مطلقاً پیش نمی آمد که به کتابخانه اش، که ساخت و نیز بود و قدمتش به قرن شانزدهم میلادی برمی گشت و در آن دو یا سه دوجین کتاب دستچین شده چیده بودند، نگاه کند ولی رعشه ای چارستون بدنش را نلرزاند؛ این هم برای او قبله گاه مقدسش بود!

پسرکشان خوف داشت از اینکه به اشیاء این مقبرهء مقدس عتیقه جات دست بزنند، انگار که این اشیاء آشیان مارهای کبرای خفتهء خطرناکند، یا اینکه لمس این «خرت و پرتها» مخاطره آمیز و دردسرساز است : صندوق کتاب مقدس، هراس کودکانهء پسرک آزاردهنده بود و ناگفته در دلش مانده اما آخرینش نبود. بااینحال یک زوج نیوانگلندی ایده آلیست نمی توانستند تنها محض خاطر یک مشیت عتیقه جات هرچند قیمتی و مایهء مباحثات، ولی مرده و بیروح زندگی کنند

و در کنارشان وقت بگذرانند. لاقلاً این دو نفر نمی توانستند. آنها به گنجهء درجه یک ساخت بولونیایشان عادت کرده بودند... به کتابخانهء کم نظیر و نیزیشان خو گرفته بودند... حتا به خود کتابها... و پردهء دست ساز ساخت «سینا»... همینطور به اشیاء برنزی... و به کاناپه های لطیف و میز دیواری و صندلیهایی که خودشان در پاریس «شکار» کرده بودند... حیف ! شکار این اشیاء را از همان روز اول اقامتشان در اروپا شروع کرده بودند. و هنوز هم همانجا بودند و همان کار را میکردند. این آخرین چیز جالبی است که در اروپا برای یک خارجی باقی مانده، یا حتا برای یک بومی هم شاید.

هنگامی که مهمانی به خانهء ملویل می آمد و تحت تأثیر محیط قرار میگرفت، آنوقت بود که والری و «اراسموس» احساس می کردند که زندگیشان تهی و بیهوده نیست؛ حس زنده بودن و زیستن در حال بهشان دست میداد.

اما در آن صبحهای کشدار، هنگامیکه اراسموس، بدون رغبت، سرگرم مطالعهء ادبیات دورهء رنسانس «فلورانس» بود؛ و والری مشغول رتق و فتق امور مربوط به آپارتمان و رسیدن به آن بود؛ و در ساعات دیرگذر بعد از نهار، و در ساعات طولانی سرشپ آپارتمان قدیمی که غالباً سرد و نمناک بود؛ به ناگاه آن هالهء تقدسی که گردآگرد اثاثیه را دربر گرفته بود از بین میرفت و اشیاء خودشان میشدند... همانگونه که بودند؛ شیء، تکه هایی از یک چیز جامد که یا در گوشه ای قرار گرفته بودند و یا از کنجی آویزان بودند و تا قیام قیامت هم به همین شکل باقی می ماندند، نه به حرف می آمدند و نه به حرکت، و راستش والری و اراسموس تا حدی ازشان متنفر میشدند. درخشش و جلوه گری زیبایی، همانند هر درخشندگی دیگری، فرو می میرد و شعله اش خاموش میشود، مگر آنکه به این درخشش و جلوه نمایی توجه شود، چشمی را خیرهء خود کند یا زبانی را به تحسین خویش باز کند.

ایده آلیست ها هنوز عتیقه جاتشان را بسیار دوست داشتند اما مسأله این بود که دیگر آنها را تصاحب کرده بودند و واقعیت تلخ این است که اینجور چیزها، در آن زمانی که در حال بدست آوردنشان هستی، جلوهء درخشان خاصی دارند ولی وقتی صاحبشان شدی، بعد از یکی دو سال، تقریباً آن شعلهء درخشش شان رو به خاموشی میرود. مگر اینکه دیگران به شما از بابت داشتن آنها حسادت کنند و یا آنکه چشم موزه دارها دُمبالشان باشد. اگرچه خرت و پرت های ملویل عالی بودند و از جنس اعلا اما نه تا آن حد که حسادت روی سرش سایه بیاندازد یا اینکه موزه ای قصد خریدش را بکند.

بهر حال، درخشش و جذابیت هر چیز، به مرور و آرام آرام، با آن چیز وداع میکند و ترکش میکند؛ مثل اروپا، ایتالیا - «مردم ایتالیا آدمای نازنینی هستن» - حتا آن آپارتمان باشکوه واقع در ارنو هم از این قاعده مستثنا نیست.

— بهه! اگه من همچین آپارتمانی داشتم... عمرآ تا دم در هم نمیرفتم... اینجا هم خوشگله... هم همه چیزی توش هس...

صدالبته که شنیدن چنین جمله ای خوشایند بود.

ولی والری و اراسموس از در بیرون هم میرفتند؛ بیرون رفتنشان مثل فرار بود؛ فرار از قدمت آنجا، از سردی و نموریش، از سکوت سهمگینش و برای خلاصی از جلال و جبروت بیجان و مرده اش.

— میدونی چیه دیک؟... ما داریم تو گذشته زندگی می کنیم.

این را والری به شوهرش گفت؛ شوهرش را «دیک» صدا میزد.

ادامه و استمرار این زندگی برایشان تداوم تلخی شده بود، دلشان نمی خواست بیش از این کِشش بدهند؛ اما دوست هم نداشتند که این احساسها را بر زبان بیاورند و به شکست خود شهادت دهند، چرا که اکنون دوازده سال تمام بود که آدمهایی آزاد بودند و زندگی این سالهایشان، هم لبریز از زیبایی بود و هم، این سالها را همانگونه که دلشان خواسته بود زیسته بودند؛ و دیگر آنکه، در تمامی طول این دوازده سال، آمریکا برایشان مطرود و منفور بود و در نظرشان این کشور، «سدوم و عموره» ای بود گرفتار ماتریالیسم صنعتی.

پذیرش شکست و اعتراف به بریدن و خسته شدن، برای آدمی کار ساده ای نیست. به طریق اولی، آنها هم متنفر بودند از معترف شدن به این که میخواهند به کشورشان برگردند. اما سرانجام، هرچند با بی میلی، دل به دریا زدند و عزم رفتن کردند؛ — فقط محض خاطر بچه مون — و : — دل کندن از اروپا برامون سخته ولی پیتر (پسرک) آمریکاییه و براش بهتره که تو خود آمریکا بزرگ شه و همونجا چش و گوشش وا شه و ایام شبابشو تو شهر و دیارش بگذرونه — .

خانوادهء ملویل، تمام و کمال لهجه انگلیسی داشتند و حتا تا حدی رفتار و کردارشان هم انگلیسی بود و گاهی هم، رگه هایی از حرکات و سکنات ایتالیایی یا فرانسوی از خود بروز میدادند.

آنها اروپا را ترک کردند اما تا جاییکه مقدور بود از آنجا همراه خودشان چیز بردند، و نیازی به گفتن ندارد که این چیزها، چیزی نبود بجز چندین و چند صندوق پر از «خرت

و پرت«هایشان، صندوقها را با تمامی آن عتیقه های قشنگ و قیمتی شان پُر کرده بودند. همگی، بسلامت به نیویورک رسیدند : ایده آلیستها، پسرک، و خروار خروار «خرت و پرت» شان که از خاک اروپا تا مقصد به سختی با خود خَرکِش کرده بودند.

والری به فکر یک آپارتمان دلنشین بود، در جایی که آنچنان هم گران نباشد، مثلاً در «ریورساید درایو» یا شرق «خیابان پنجم» ، محلی که عتیقه جاتِ تک و اعلایشان، درست و حسابی به چشم می آمدند.

والری و اراسموس جستجو برای یافتن خانه را آغاز کردند. اما...دریغ دریغ ! درآمد این زوج، به سه هزار دلار در سال هم نمی رسید. آنها سرانجام جایی پیدا کردند... ولی، حُب... هرکسی که سرش توی حساب و کتاب باشد، میتواند حدس بزند که چه جور جا و مکانی گیرشان آمد: دو اتاق کوچک با آشپزخانه ای کوچکتر... و وای به حالشان اگر میخواستند تنها یکی از چیزهایشان را از صندوق بیرون بیاورند... نمیشد چون جا نبود!

آپارتمانشان در اروپا، که به راحتی آب خوردن گیرش آورده بودند، به اندازه یک انبار گنجایش داشت؛ تازه، آنهم با ماهی فقط پنجاه دلار اجاره... و حالا توی این آلونک نشسته و غمباد گرفته بودند که این چه دسته گلی بود که به آب داده بودند و حیران از مصیبتی که برای خودشان عَلم کرده بودند.

صدالبته که تنها گزینه این بود که اراسموس می بایست کاری پیدا میکرد و سرِ کار میرفت. این الزام برای زن و شوهر همانندِ زنگ خطری بود به صدا درآمده که هردو خود را به نشنیدن میزدند. اما این هشدار، تهدیدی عجیب و رازآلود بود که «مجسمهء آزادی» نماد و منادیش بود... هشدارِ کشدار و پایدار که میگفت :

– تو باید سرِ کار بروی !

اراسموس - طبق حدس خودشان - هنوز برگهای برنده ای در دستانش داشت. به احتمال زیاد میشد پرایش یک کار آکادمیک دست و پا کرد چون از پس امتحاناتش در «پیل» به خوبی برآمده بود و در تمامی مدتی که در اروپا بودند به «تحقیقاتش» ادامه داده بود. اما هم والری و هم شوهرش، چارستون بدنشان میلرزید : کار آکادمیک؟! ... دنیای آکادمی! محیط آکادمیک آمریکا؟! ... این برایشان قوز بالا قوز بود! آزادی و زندگی زیبا و سرشارشان را از دست بدهند؟ هرگز! اصلاً و ابداً ! اراسموس چند ماهی تا چهل سالگی فاصله داشت .

«خرت و پرتها» را توی یک انبار اجاره ای گذاشته بودند. والری بهشان سر میزد.

انبار بابت نگهداریشان از والری ساعتی یک دلار می گرفت و علاوه بر این دچار احساس ناخوشایندی میشد؛ «خرت و پرتها»، اشیاء بدبخت، توی آن انباری مشخص بود که حسابی خاک میخوردند و شرایط نگهداریشان هم خوب نبود.

باینحال، آمریکا تنها در نیویورک خلاصه نمیشد: غرب آمریکا، بکر و عالی، پیش رویشان بود. بنابراین، خانوادهء ملویل همراه پتر ولی بدون خرت و پرتهاشان عازم غرب شدند. آنها سعی کردند که در کوهستانها زندگی صاف و ساده ای پیشه کنند، اما انجام کارهای روزمره شان برایشان تبدیل به اعمال شاقه شد. لوازم لازم زندگی در ظاهر زیبا هستند اما در عمل فقط موی دماغ آمدند: نگهداری از اجاق، تابه و ماهیتابه،

شستن ظرف و ظروف، آوردن آب و جارو و پارو کردن کف خانه و خود خانه و لانه... خلاصه کلام، بردگی این بند و بساط و دم و دستگاه: نه تنها اسمش زندگی نیست، بلکه بالعکس: بندگی پُر ادبار و بدبختی یک روزمرگی نکبت بار است!

در کلبه چوبی کوهستان، والری رؤیای فلورانس را میدید و آپارتمان از دست رفته شان را، خواب و خیال گنجۀ بولونیایی و صندلی لویی پانزدهم و بویژه پرده های ساخت شارتر - که حالا توی انباری در نیویورک بود و پنجاه دلار در ماه خرج روی دستش می گذاشت - دست از سرش بر نمی داشت.

رفیق میلیونری به قصد رهنایشان از این وضع راهی اقامتگاهشان شد. این دوست بهشان پیشنهاد داد در منزلی واقع در سواحل «کالیفرنیا» رحل اقامت بیاکنند که مال خودش بود. کالیفرنیا! ... جایی که روحی تازه در انسان میدمد...

ایده آلیستها سرمست و شاد از این پیشنهاد، اندک مقدار دیگری به سمت غرب کوچ کردند؛ آنها در حالی که تاکی امیدشان تکیه گاهی دیگر یافته بود.

منزل رفیق میلیونر، فوق العاده مجهز بود. به احتمال زیاد نمیشد خانه ای را بیش از این تجهیز کرد؛ وسایل گرمایشی و آشپزی تمام برقی، لوازم آشپزخانه سفید مرواریدی لعابی و گفش هم به همچنین و... و هیچ چیز نبود که تمیزی آنجا را به هم بزند مگر خود آدمیزاد. ظرف حداکثر یک ساعت ایده آلیستها کارهایشان را انجام داده بودند و آماده و «آزاد» بودند... آزاد برای اینکه گوش بسپارند به نوای برخورد امواج اقیانوس آرام به ساحل... آماده برای آنکه روحی تازه در کالبدشان دمیده شود...

اما دریغ و صد دریغ! امواج اقیانوس آرام، بسیار ناآرام و خشن و ناخوشایند خودش را به ساحل می کوبید... خشونت ذاتی! و روح تازه، بجای آنکه آهسته و به نرمی درون کالبدشان بخزد، آشکارا، با لثامت و شقاوت در حال بیرون کشیدن همراه با شکنجه روح قبلی از بدنهایشان بود.

برای درک اینکه در زیر لگدهای یک نیروی خشن خشمگین خردکننده بودن یعنی چه و برای همدردی با این دو ایده آلیست دوست داشتنی مان که روحشان در حال جویده شدن بود و در شرایطی رنج آور... حُب... کافیسست که بدانید: به هیچ وجه شرایط خوبی نبود.

بعد از حدود نُه ماه ایده آلیستها با غرب کالیفرنیا بدرود گفتند و رفتند. تجربه جالبی بود و آنها از اینکه این تجربه را در کوله بار خاطراتشان داشتند، شاد بودند.

اما در درازمدت کلّ غرب آمریکا مکان مساعدی برای آنها نبود و خودشان هم به این امر واقف بودند. آدمهایی مثل آنها که به دنبال «روحی تازه» می گشتند، بایسته و شایسته بود که بجویند و ببابندش.

آن دو نفر، یعنی: والری و اراسموس ملویل، خواهان تعالی روحشان بودند، حتا اگر این اعتلا، جزئی بود... ولی در سواحل کالفرنیا، آنچه حس کردند، روح تازه یا تازه شدن روح نبود که هیچ، بلکه بالعکس آن بود!

القصّه... آنها - اندکی خسارت دیده البته - به ماساچوست برگشتند و همراه با پسرکشان به دیدار والدین والری رفتند. مادر بزرگ و پدر بزرگ پسرک را به گرمی

پذیرا شدند و بسیار گرامیش داشتند: - بچه بیچاره غربت کشیده - ، با والری تا حد و حدودی سرد برخورد کردند اما به اراسموس اصلاً محل نگذاشتند.

روزی از روزها، مادر والری قاطعانه به دخترش گفت که اراسموس باید سر کار برود تا والری بتواند یک زندگی درخور و شأن خودش داشته باشد. دختر اما با تفرعن به مادرش یادآوری کرد آپارتمان قشنگ آرتو را، و لوازم منزل لوکسش را در اینبار نیویورک، و اینکه خودش و اراسموس چه زندگی «باشکوه و کم نظیری» داشته اند.

مادر به دختر گفت که هیچ شکوهی در زندگی حال حاضرش نمی بیند: بی خانه و کاشانه، با یک شوهر چهل ساله بیکاره، صاحب بچه ای نیازمند تحصیل و آموزش، و اندک پولی آنهم روبه کاهش... این اوضاع در نظر مادر، نه باشکوه، که معکوسش بود... مادرش گفت که بگذارد اراسموس برود و در دانشگاهی کاری پیدا کند...

والری وسط حرف مادر پرید:

- چه کاری؟ کدوم دانشگاه؟

- کاری نداره... رو آشنای بابات حساب کن... به تواناییای شوهرت اعتماد کن اونوقته که میتونی لوازم لوکست رو از تو اون خاکدونی بیاری بیرون... و صاحب یه خونه خوشگل شی که تو آمریکا سر زبونا باشه حرفش... از قرار معلوم درآمدتون خرج نگهداری اسباب اثاثیه میشه... قربون خدا برم سوراخ موش هم که حکم قیصریه رو داره براتون... بی خونه لونه موندین... جاییم ندارین که برین...

این عین حقیقت بود. آتش حسرت داشتن خانه داشت در دل والری شعله ور میشد، خانه ای که «خرت و پرتهايش» را در آن بچیند. صدا البته که او میتوانست اثاثش را به مبلغ کلانی بفروشد؛ اما هیچ چیز و هیچ کس یارای آنرا نداشت که او را به چنین کاری وادار کند. تمامی آن چیزهایی که از دستشان رفته بود - مثلاً: مذاهب، فرهنگها، قاره ها و امید و آرزوهایشان - به کنار، ولی والری از این «خرت و پرتها» که او و اراسموس با شور و شوق گردآوری کرده و با خون دل نگهداری کرده بودند، جدا نمیشد و دل نمی کند. بخاطر اینها او خسارت دیده بود.

اما او و اراسموس هنوز حاضر نبودند که آن آزادی و رهایی را رها کنند، آن «زندگی زیبا و سرشار» که آنهمه به آن اعتقاد داشتند. اراسموس آمریکا را تُف و لعنت میکرد. نمیخواست که در آنجا جا خوش کند و بماند؛ دلش لک زده بود برای اروپا و له له میزد برای آنجا.

زوج ایده آلیست فرزندشان را به پدربزرگ و مادربزرگش سپردند و بار دیگر عازم اروپا شدند. توی نیویورک و پیش از سفر، دو دلار دادند و برای ساعتی تلخ و زودگذر به تماشای «خرت و پرتهايش» نشستند.

آن دو با کشتی به سفر رفتند و بلیط «دانشجویی» خریدند که در واقع همان قسمت درجه سه بود. حالا دیگر درآمدشان از سه هزار دلار به دوهزار دلار تنزل یافته بود. آنها مستقیماً به پاریس رفتند... پاریس به نسبت ارزاتر...

اینبار، اروپا، آنها را به کلی سرخورده کرد. اراسموس گفت :

– ما عین سگایی می مونیم که برگشتیم استفراغمون رو بخوریم... ولی ظاهرا تا بریم و برگردیم استفراغمون فاسد شده...

او متوجه شد که تحمل ماندن در اروپا را ندارد؛ اروپا تک تک عصبهایش را می فشرد و آزار میداد. اگرچه او از آمریکا هم متنفر بود اما دست کم آنجا نسبت به اروپا به یک لعنت ابلیس می ارزید... اروپا به قاره ای مشمئزکننده و آشغال تبدیل شده بود که دیگر حتی خرج زندگیش هم به هیچ وجه پایین نبود.

والری - که دلش پیش اشیاء قشنگش بود؛ از ته دل می خواست که آنها را از آن انباری کدایی بیرون بیاورد، چون درست سه سال بود که در آنجا مانده و بیشتر دوهزار دلارشان را بابت اجاره انبار میدادند - برای مادرش نوشت که گمان می کند اگر کاری درخور برای اراسموس پیدا شود، او حاضر است که برگردد.

اراسموس، که امیدهایش به یأس تبدیل شده بود، از فرط خشم در مرز و معرض جنون قرار گرفته بود؛ به ایتالیا سفری کرد، آنهم در حالیکه جیبهایش تقریباً خالی بودند و حتی لباسهایش فرسوده شده بودند؛ او در حالتی قرار داشت که از همه چیز و همه کس با غیظ و بغض بدش می آمد.

وقتی که برای اراسموس در دانشگاه «کلیولند» شغلی پیدا شد - تدریس ادبیات فرانسه، ایتالیایی و اسپانیولی - چشمهای موش مانندش، ریزتر و براقتر شد و صورت دراز عجیبش به شکل مضحکی درآمد و دچار خشمی بی دلیل شد، چرا که او اینک چهل سال داشت و شغل خوبی نصیبش شده بود.

– گمونم بهتره که شغلو قبول کنی عزیزم... تو دیگه علاقه ای به اروپا نداری... به قول خودت اینجا دیگه مرده و اون اروپای سابق نیس... اونجا توی خونه های سازمانی دانشگاه بهمون یه خونه میدن... مامانم میگه اونقدر خونه جاداره که همه وسایلمون توش جا میشه... گمونم بهتره زودتر تلگراف بزیم و موافقت رو اعلام کنی...

مرد با آن چشمان موش مانندش با خشم به زنش زل زد و همانطوریکه آدم از یک موش انتظار چنین حرکتی را دارد، اراسموس هم موش-وار سبیلش بصورتی غیرارادی شروع کرد به تکان تکان خوردن. والری پرسید :

– برم تلگراف بزیم ؟

– بزن !

والری هم بیرون رفت و تلگراف را فرستاد.

اراسموس دگرگون شده بود : آرامتر بود و خوش خلقتتر. فکرش سبکبارتر شده بود. رام و آرام بود.

اندک زمانی بعد، هنگامی که مرد داشت کوره های ذوب فلز کلیولند را تماشا می کرد که عظیم و پرتعداد بودند و از هر کدامشان آبشاری سرخ و سفید از فلز مذاب سرازیر بود و کارگرها در برابرشان مانند کوتوله ها در رفت و آمد بودند؛ در میان صدای مهیب کوره ها، رو به والری گفت :

– نظر تو هرچی که هست... من میگم این بزرگترین دستاورد دنیای مدرنه...

هنگامی که به خانهء کوچک اما مدرنشان در مجتمع خانه های دانشگاه کلیولند رفتند، «خرت و پرتها» و یا «بازمانده های اروپا» - از گنجۀ بولونیایی، کتابخانۀ ونیزی و صندلی اسقف راونا گرفته تا میز لویی پانزدهم و پرده های شارتر و چراغهای برنزی سینا - همه را منظم و مرتب چیدند، طوریکه مشخص بود که صاحبانشان به خوبی ارزشان نگهداری کرده اند؛ به همین دلیل هم بود که بسیار جلب توجه میکردند و آدم را تحت تأثیر قرار می دادند. هنگامی که زوج ایده آلیست گروهی مهمان دعوت کردند، «خرت و پرتها» حسابی آنها را هاج و واج کرد. مقابل مهمانها، اراسموس درست و حسابی سلوک و منش اروپایی را از خود نشان داد، گرچه با خونگرمی یک آمریکایی؛ و والری همانند بانویی تمام عیار جلوه گر شد، اگرچه نتوانست این را نگوید که : « ما آمریکا رو ترجیح میدیم ».

اراسموس، در حالیکه چشمهایش باز آن حالت موش مانند را به خود گرفته بود، به زنش خیره شد و گفت :

– مایونزِ اروپایی چیز خوبیه ولی آمریکا بهترین خرچنگ رو داره... چی میگی والری؟

والری باحالتی حاکی از رضایت گفت :

– همیشه... هر وقت آدم بخواد !

اراسموس به او زل زد. او رام شده بود ولی اهلی جایی شده بود که امنیت داشت. و والری... کاملاً مشخص بود که سرانجام خود واقعیش شده است. او حالا صاحب مال و اموال معقولی شده بود.

صورت اراسموس اما همچنان عجیب، پُر شرارت و شکاک به نظر میرسید و حالت آکادمیسین ها را هم بخود گرفته بود. ولی بهر حال او عاشق خرچنگ بود. •SM

پایان.